

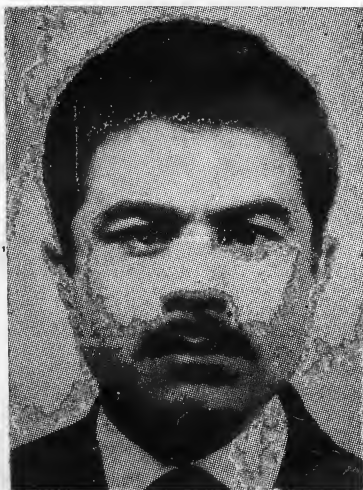


سیدانام

اسرار الہ حبیب

سپیداندام

نوشتهٔ محمد اله حبیب



اهداء به : شیو ر چی
خستگی ناپذیر تلاش های
آتشینم در نبردگاه زندگی ،
به : پیر مرد مهربان
وصمیمی ، غروب نا آرام
و گرم عصیانفزا تراز هر طلوع
، پدرم ،

برای حماسه های انسانی
، افسانه های را ستین از
حیات سرا پا فریادش که
نیمه شب های ناراحت در
کویر روانم تا بنهایت
رویده است .

اسدالله حبیب



سمپید اندام

آنروز هوا آن قدر گرم و تن فرسا نبود ، بردل سنگینی نمی کرد و تابش آفتاب مانند آتش سیالی انسان ، حیوان همه چیز را نمی سوخت . باد ملایمی می جنبید و یگان برگ زرد خاک آلود ، از شاخه های بلند درختان کهنسال توت که در کنار صف کشیده بودند ، رها می شد و با رقص بی حال و خسته روی خاک پودرنمای سرد می نشست . .
چشمان آیدن چون دریاچه موج خیزی برق زد نگاهش

در دل هوای بی غبار نا آرام پرگشود و برسینه مه آلود کوه بلندیکه جسور و با شکوه پیش روی او قد بر افراشته بود لغزید و پیش از آنکه در اعماق خاکستری رنگ پرتگاه ترس آور - جهنم سردیکه بین دهکده و آن کوه دهن

کشوده بود سرنگون می شود اوج گرفت و برلکه های ابر پاینتر از قله تنش را سایید ، بالاتر رفت و یک قطعه کبود و خاطره انگیز آسمان را که درست بالای کوه قرار داشت ، بوسید .

گلوی مهتابی آیدن ، نا شکیبا جنبید و درحالیکه لبهای تر و نازکش پس رفت ، گفت : « اوه . . . » دلش شد که کاش پرنده می بود ، پرواز می کرد و بر آن قله بلند کوه می نشست ، دستهایش را به هم پیچید و آن چنان که

پستانهای برجسته و گرمش را بیشتر به کلوخهای دیوار
فشرود و چند بار همانگونه هوس کرد . قلبش تپیدن
گرفت و گونه هایش گرم شد ، گویی چیزی به یادش آمد
یا شاید اصلا کاری نداشت ، اما احساس کرد که باید
فرار کند ، دیگران جا نباشد چند ماه می شد که ، همراه گاه
که تنها می ماند ، همان احساس به وی دست می یافت
همان احساس لذت بخش التهاب آمیز ، همان گرمی همان
ناشکیبایی ، تپش قلب و

در حالیکه چادر سرخسرا از افتادن باز می داشت
آواز چند سرفه پیرانه را از کوچه شنید ، کمی سرش
را بلند کرد ، از بالای دیوار دید پدرش بود . قدی میانه
پوست زرد ، چشمان آسمانی ، پیشانی فراخ پرچین ،
گونه های لاغر ، زنج بردار که بر آن يك دسته موی قهوه ای
روبیده بود ، با همان عصای لك رنگ رفته و بالا پوش
نصواری و دستار سیاه نامرتبش ، همان چیلان جادوگر
معروف ، باکسی سخن گویان می آمد ، اما آن دیگر دیده
نمیشد زیرا سایه وار پیایی پدر آیدن گام می نهاد آیدن
چند دقیقه به حرکت دست و جنبیدن کله پدرش چشم
دوخت ، خوب میدانست که آن دیگر که بود دوان دوان
سوی خانه رفت از پا های سپید برهنه اش ، هیچ آوایی
هنگام فرار برنخواست .

مادر آیدن با شنیدن آواز شوهرش و « بلی » های مکرر
و خوش آمد آمیز نعیم کلانتر کرکر خندید ، دستش را به
دهنش گرفت شیطان را لاحول کرد و بی آنکه کسی به وی
دستور دهد ، جای جوش سیاه دود پر شانرا از کفش کن
برداشت و رفت که جای دم کند .

آیدن ، موهایش را دوسه بار شانه کرد ، دستپایش
می لرزید و باعجله آمیخته با دقت و موشگافی آن را
دو چوتی کرد و پشت سر انداخت .

به رخساره هایش دست کشید و چادرش را گردگلون

کرد ، در حالیکه تبسم غرور آگینی روی لبانش میرقصید و درخشش آرامی به چشمانش سایه افگنده بود ، پس از يك تكان ابرو و جنبش و سوسه انگیزی از برابر آینه گذشت و رفت پشت ارسی مهمانخانه . پرده را کمی پس زد و دزدانه نگاه کرد .

نعیم کلانتر چای می نوشید و پدرش گپ می زد . کلانتر ریشش را با دقت تراشیده و دستار فیروزه بسته بود ، چشمانش را از هروز بیشتر سرمه کرده بود و مانند هر روز ، روبه روی ارسی نیمه بالای توشك و نیمه بالای نمده نشسته بود و از جاییکه آیدن قرار داشت ، کاملاً دیده می شد . در اثنا مادرش که سروگردن خود را با چادر سفیدش پیچیده بود ، با بشقابی کشمش و چارمغز داخل شده گفت : « اینرا آیدن جان ازپول خود خریده . » خنده سردی کرد و بشقاب را با صدای خشکی بالای سینی مسی بزرگی که چاینگ و پیاله در آن بود ، گذاشت کلانتر نیز با تبسم رضامندانه ای بدون آنکه به مادر آیدن یا پدرش نگاه کند ، به گوشه آینه روبه رویش خیره شد نگاهش چون برگ خشکی در آبگیر چشم های آیدن شنا کرد و باز مانند روز گذشته ، آیدن سرخ شد ، خندید و برای چند دقیقه خود را پنهان کرد تند ، تند نفس میکشید و دستش را بالای قلبش گذاشته بود ، گونه هایش تب آلود بود و اندام مرمینش شیره لذت گوارایی را می میکید . فکر ، کرد چرا مادرش دروغ گفته بود کی او ، پول داشت تا چیزی بخرد ، آنهم برای نعیم کلانتر در نظرش خیلی خنده دار و ناپسند آمد ، زیرا اگر او پول می داشت برای هیکس نمی خواست چیزی بخرد ، حتی برای پدر و مادرش . دوست داشت برای خودش گیرای موی بخرد سرخی ، سفیده بخرد ، پیراهن بخرد چرا برای دیگران ؟ مخصوصاً چرا برای نعیم کلان تر یادش آمد که روز گذشته هم مادرش يك دستمال سفید

خامکدوزی شده را به کلانتر داد و گفت : « اینرا آیدن جان به دست خود دوخته است . » هان ! چرا دروغ گفت : ؟ ... آیدن سوگند خورد که آن دستمال را بار اول دیده بود . آخر چرا نامش دو روز مرتب به رنگ مخصوصی پیش يك مردم نامحرم گرفته شود ؟

هر دو روز باشنیدن نام او کلانتر تا گوشها سرخ شده بود و آیدن هم ناچار از پشت شیشه خود را دور کرده بود و سرخ شده بود .

آیدن کوشش کرد تا آن صحنه ها را روشن تر تصور کند بدنش لرزید بدش آمد ، اما کنجکاوای مخصوصی او را واداشت تا باز از گوشه شیشه نعیم کلان تر را ببیند . وی آنگاه همان دستمال خامکدوزی شده را بالای زانویش گذاشته بود و دستش را بالای آن می کشید ، گویی به یاد آیدن نوازشش می کرد و از دست کشیدن لذت می برد خوشش می آمد .

پدر آیدن درباره کشت و ناسازگاری هوا گپ میزد گفت : « پارسال گندمها را سرخی گرفته بود ، امسال هم ژاله زد ، سال دیگر به سه یکه حق دهقان پیدا نمیشود ... » خودش زمین نداشت ، اما آن سخن ها را تنها برای سرگرمی کلانتر می گفت و خاص به خاطر او این قدر میل و علاقه نشان میداد ، با آنهم کلانتر مثل اینکه سخنانش را نمی شنید ، هیچ در گفتار باوی همراهی نمی کرد ، عقیده ای خود را نمی گفت . بل آنچنانکه ذهنش مشغول بود « بلی ، » می گفت و یا بیجا و به جا می خندید گاهی خنده اش آن قدر بلند می بود و آنقدر ذوق زده و بیجهت خوشحال معلوم می شد که پدر آیدن با دست پا چکی مخصوصی سکوت می کرد و مانند کودکی که گناه شرم آوری کرده باشد ، حیران و سراسیمه به چشمان کلانتر می دید دهنش باز می ماند و سخنش را از جای دیگری شروع می کرد بی آنکه به موضوع پیشترش اعتنایی داشته

باشد ، گفتار تازه‌ای را سر می کرد و گاهی دلش تنگ می شد و به خود جرئت داده سوال می کرد تا به آن وسیله کلانتر را به خود جلب کند و سرگرم نگاهش دارد و نگذازد که دق و خفه شود . يك بار پرسید که شما چند جریب زمین دارید ؟ کلانتر بلافاصله گفت : « بلی ، بلی البته . . . » و خنده خشکی کرد . جیلان جادوگر آب دهنش را جمع کرده گفت : « در این سالها به زمین داری هم برکت نمانده ، اگر خو انسان دیده بانی نکند چیزی را ناظر

می دزد دو چیزی را دهقان و باقی مانده هم این و آن میشود ، خاك و دود شده میرود و از گاو غدود برای زمین دار باقی می ماند . گذشته از آن اگر خانواده هم ده ، یازده سر باشند پناه به خدا راستی شما با برادر تان زندگی می کنید ؟ کلانتر به پاسخش خندید : هه هه هه هه . . . و گفت کاملاً درست است . حق با شماست آیدن بق بق ، خندید و فرار کرد . اینبار جیلان بلندتر پرسید : « برادر تان چند بچه دارد ؟ »

— ببخشید چیزی پرسیدید ؟ والله نشنیدم . عفو می خواهم .

— پرسیدم برادر تان چند بچه دارد ؟

— بچه ؟ . . . يك ، دو ، برابر پنج بچه . . . هان پنج بچه .

— مال خدا ، زیاد است . خدا داشته باشد ، عمر ارزانی کند ، اما به نظر بنده ببینید ما هم چند جامه از شما جلوتر کهنه کرده ایم ، از تجربه میگوییم . . . بهترینست از همین حالا حق خود و حق برادر تان را جدا کنید چرا شما هم آرزو و آرمان دارید . مگر برادر تان در این باره مخالفت خواهد کرد ؟

کلانتر درحالیکه نم پیشانیش را خشک میکرد ، نگاهش را از چوب های خشک و بینفس ارسی نا گهان دزدیده گفت : « بلی ، بلی . . . البته . . . شما کاملاً درست می گوید . من به سخنان شما ایمان دارم » و برای آنکه

راستی و وفاداریش را به گفته اش نشان دهد دستهایش را به شدت تکان داد و ابروانش را بالا و پایان کرد جیلان جادوگر لبهایش را مرده ، مرده شور داد و در حالیکه از زیر مژگان شکسته و ریخته بورش با نگاه یاس آلودی به وی دید ، گردنش کمی خم شد و شانیه هایش افتاده ترسید که کلانتر شاید از او دل آزرده است که توجهی به سخنانش ندارد فکر کرد ، شاید کدام پیش آمد دیگری او را آشفته داشته است ، اما نمی شد پرسید گمان کرد که خواه مخواه با برادرش در آویخته است ، زیرا به همه مردم دهکده آفتابی بود که بالای تقسیم حاصلات ، هر سال آن دو برادر چندین بار دست به گریبان هم می انداختند و با آن همه پر خاش و زدو خورد باز هم در يك حویلی بود و باش می کردند .

جیلان از پرسش دلیل پریشانیش خود داری کرد چندتار از نمده سرخی که در خانه فرش بود کند و در حالیکه آنرا تاب می داد گفت : « کلانتر ! از این نمده ها حالا پیدا نمی شود ، میدانی این از همان نمدهای قدیم است آن وقت ها ، تو طفل بودی ، شاید نی که حتمی طفل بودی من طفلی ترا به یاد دارم آن وقت هم طفل آرام و دوست داشتنی بودی . کلانتر سرش را پایین انداخت و تا یید کنار خندید . مانند يك طفل با ناخن زمین را خاریدن گرفت و کمی خود را نزدیک تر لغزاند و گفت : « جنت مکان پدرم یوز باشی مرحوم از شما بسیار یاد می کردند ... از هنر حیرت انگیز شما ...

جیلان که تازه خود را پیروز می دید نفس طو لانی کشید ، چشمانش برق زد و در حالیکه راست نشست گفت : میدانی ، زبان همباق مادرت را من بستم . آخر گذشته از آن همین مادر مرحومت را به پدرت دوست ساختم اگر نه گفتان صدرو دخترش را به پدرت کی میداد؟ کلانتر گفت : اگر چه من در این باره هیچ نشنیده ام

اما باور می کنم . من بسیار جا های دیگر قدرت شما را دیده ام . همان مرد که ای دلاک که بالای دختر آخند د عوا کرده بود یاد شما است ؟

جیلان گفت : « راستی خودم هم حیران ماندم... نابودش کردم ، نابود . . . توبه ، توبه ... يك دلاک بی اصل و نسب عجب است ! هه ، هه ، هه ،... خندید گویی لبهای چمکش مانند زردآلوی گندیده ای شارید و آبش ریخت ، با آستین لبهایش را پاك کرده آنگاه صدای آیدن شنیده شد : « مامه ! مامه ! روغن يك قطره نمانده . »

مادرش صدا کرد : « خیر ، دختر ، خدا دولت کلانتر را ده برابر کند ، مهربان است ، آخر بیگانه نیست از خود ماست . ده ، بیست سیر روغن پیش او ارزشی ندارد . » گوشه ای از نمذ نرم فرش خانه ، آفتاب زرد رنگ غروب را در آغوش می کشید و چند تا مگس میان بشقاب کشمش و چار مغز پرواز و نشست داشتند و بعض آنها به سوی چشمان سرمه اندود کلانتر می دویدند کلانتر اجازه رفتن می خواست مگر جادو گر دلیل می گفت تا او را قانع کند که شب مهمان شان گردد .

آیدن کنار اجاغ پر آتش نشسته به مادرش باقهر و گلو گرفتگی می گفت که چرا او را مجبور ساخت تا صدا کند که روغن خلاص شده در حالیکه بین دبه روغن هنو ز وجود داشت . شعله های آتش به روی او و ما درش سایه های رقصان نارنجی و سیاه می افکند و گاهی که صدای شبیه ترکیدن پوقانه از سوختن چوب خشك بر می خاست ، هر دو تکان می خوردند و به چشمان هم میدیدند .

مادرش با بی میلی گفت که : « انسان دور اندیش میباشد پدرت پیر شده دیگر کاری از وی ساخته نیست . دیگر به روستا های دور به جادوگری وفال بینی رفته نمیتواند و دیگر دامن آن درآمد و عاید بر چیده شد . زمستان و روز های سخت تر از آن پیش رو داریم . . . » زیر لب چیز

های دیگری هم گفت ، اما آیدن دامنش را تکانده برخاست مادرش دامن او را کشیده گفت : « گوش کن با تو سخن می گویم . »

— « نمی توانم بشنوم ، نمی توانم » همینکه می خواست از آتش ز خانه بر آید که جامی پر از آب به کمرش خورد و فریاد مادرش برخاست : « چشم پاره ، الله ، سر بانی ، سر نور داری ، گورستان کشت کند . الهی شاخ جوانیت بشکند . از دست ما رستم شدی آخر به ما آدم شدی . به پدر جیلان جادو گر لعنت با این دختر کلان کردنش . » آیدن هراسان اطرافش را دید کسی نبود کلانتر و پدرش برای ادای نماز دیگر رفته بودند مسجد . با دامن تر و گلوی گرفته به گوشه حویلی ایستاد . چشمانش کبود و توفانی بود دو چوتی موی خر مایش چون دو مار مرده بالای پستان هایش آرام و بی حرکت افتاده بود . به خاطرش گذشت که شاید قسمت رفته باشد که او و کلانتر این تا بوت فرسوده و سنگین زندگی را يك جا تا گور ببرند . فقط همان دم بود ، نخستین بار که زندگی برایش تابوتی را می ماند .

هستند کسانی که زندگی شان تا بوتی را نمی ماند . شاید يك سبد گل یا يك روئای شیرین است یا شاید چیز يکه من برای بیان آن کلمه ای نداشته باشم جز آنکه بگویم يك چیز مطبوع و دلنشین ، زیرا هر چند زندگی من تابوتی نیست ، اما روئای شیرین هم نیست که نیست . به هر حال زندگی آیدن تابوتی را می ماند که مرده کرم زده و گندیده ای را میانش گذاشته باشند و وی باید آنرا با يك نفر مثلا کلانتر ، تا گور ببرد . يك کوره راه بیچاپیچ دراز ، یا کوتاه . يك تابوت فرسوده با يك مرده گندیده !

خواست آن تابوت را نبرد . پدر و مادرش با شلاقها دنبالش افتادند ، همه مردم ده با خنده های تلخ و کنایه

های نیش دار . آن دو شلاقدار آن پدر و آن مادر راتشویق می کردند . بر می انگیختند ، هله ، هله می کردند سراپای آیدن لرزید . از آن تصور وحشت آور بیمناك شد . از خود هراسید ، فاز پدر ومادرش . برشیطانها نفرین کرد ودر برابر ارواح خبیثه زانو زد . آن اشكال كچ ووج كه پدرش روی كاغذ می كشید یادش آمد ، شور بخت و نيك طالع ، ستاره اقبال ، موكلین و دنیای بزرگ غیرمیری كه تنها پدرش با آن رابطه داشت ، همه واهمه دار و نخشایتنده مغزش را آگند . . .

(۲)

صبح زود ترازمادرش از خواب برخاست زیرا شب زودتر به خواب رفته بود . البته زود نخوابیده بود بلکه مدتی به بهانه ای سر دردی لحاف را بالایش انداخته و به سخنان پدر ومادرش گوش داده بود و سپس در حالیکه هنوز آنان با هم پس ، پس داشتند و آواز شان مانند زیر پا شدن بر گها و چملك شدن و پاره پاره شدن كاغذ ها شنیده می شد ، به خواب رفته بود . سخنان پدرش در باره دوزخ سوزان واژدهای آتشین و اینکه باید فرزند مقابل پدر ومادرش حتی (اوف) نگوید و زوزه سیم تيلفون علاقه داری كه شدت باد را نشان میداد ، تاصبح رویاهای وحشت آوری به بالین اوفرستاده بودند و باوقفه هاسرود های گریه آوری بالای سرش می خواندند . با آنهمه صبح زودتر از مادرش برخاست .

نخستین وزش سرد هنگام طلوع با موهایش بازی کرد وگویی زردی های قله های کوه ها همه یاد های غم انگیزش را شست . نفس عمیقی کشید ، کوزه را خم کرد و دو سه لپ آب به رویش زد و رویش را با دامنش پاک کرد وهمین كه در مرغانچه راباز کرد وماکیان ابلقش را با پرهای سیخ سیخ شده ورؤی سرخ وگرم بهسوی کاسه آب دوید

ودر نیمه راه پیخال گرمی روی زمین جاروب شده حویلی انداخت چنان به نظرش آمد که هیچ واقع نشده ، آن روز هم مانند روز های گذشته بود و باز یکدانه تخم هنگام نوشیدن چای صبح به پدرش تقدیم می کرد . باز پدرش به سر و دوش وی دست می کشید و «بارك الله ، بارك الله» می گفت .

دهقانان نعیم کلانتر آن روز چند پیپ روغن ، چند سیر برنج و يك گوسفند آوردند فوراً همسایه ها خبر شدند و بالای دیوار برآمده پر سش ها کردند و برای صحبت شبانه با شوهران شان موضوع های جان دار تازه قایل انکشاف و اظهار نظر و شایسته هر گونه پیشگویی یافتند و با لبخند های حسد آمیز و استمرا آلود از دیوارها پایین شده رفتند .

با دستار های بزرگ و سفید و ریشهای دراز شان ، چند تن سر شناسانده که چند روز بعد در خانه جیلان جادوگر به نام خواستگار آمدند . باز نام آیدن و پدر و مادرش گویی توسط تند باد های پاییز به سرا سر ده می پاشید . حتی اطفال ترانه ها ساختند و درحالیکه به تقلید سپاه پاهایشان را سخت ، سخت به زمین میکوفتند و چوبهای درازی را بیرق وار در دست می گرفتند آن ترانه هارا بالای بام ، میان کوچه و سبزه زار های بیرون ده می خواندند . زنان ده می خندیدند و پیر مرد ها سر های شان را می جنبانند . شگفتی آور تر آن بود که جیلان جادوگر به نام خواستگار آمدند . باز نام آیدن و پدر بودند ، گفته بود که : « دخترم نامزد دارد.... دوستی و برادری این معنی را نمی دهد که فوراً در بدل کمکی که انسان به دوست خود می کند ، چشم به دختر او بدوزد . »

این جمله ها هم مردم ده را متعجب ساخته بود که نامزد آیدن که خواهد بود؟ و نیز کلانتر را مطلب آشنا و ناسیاس می گفتند . این آوازه ها چنان بر شهرت کلانتر شکست آورد که

دیگر برای مدتی رختش را از آن میدان بدر برد و نام آیدن را بر زبان نیاورد.

اگر از آیدن با خوشرویی می پرسیدند که آیا کار خوبی شده بود؟ حتمی می گفت: «نی»؛ زیرا او زیر بار گذشت روزها خود را آهسته، آهسته قانع ساخته بود که باید به فرمان پدر و مادر گردن گذاشت و تسلیم شد و آنچه او حدس میزد همان بود که می بایست. وی همسر کلانتر می شد. کلانتر هم کاملاً مانند او حدس زده بود و مردم ده نیز به آن باور داشتند. سخنان جادوگر مانند بم در سراسر ده ترکیده بود و این عمل او را هم کمتر از يك جادو نمی دانستند و هیچک از آن سر در نمی آورد، حتی آیدن که گمان می کرد از همه رازهای پدرش آگاه است در پای این معمای مهیب، این کوهستان تیره و بهت آور چون آفتاب هنگام غروب به درماندگی فرو نشسته بود.

او از زبان پدرش بگوش خود شنیده بود که «آیدن نامزد دارد...» این کلمه در نظر او خوش آهنگ و گوش نشین بود. گاه گاهی به خود می بالید و نامزدش را بصورتی که دلش میخواست، بالباسیکه می پسندید، پیش چشمش رسم میکرد و نیمه شبها باخیال او به خواب میرفت. سحرگاهان تنش گرم می شد و از خواب می پرید. توبه، توبه، توبه، گویان در جستجوی يك کوزه آب گرم سرگردان می گشت.

نمیدانست نام او را از کجا بیابد، از که بپرسد؟ آیا بجز پدر و مادرش کسی بود که او را می شناخت؟ هیچ نمیدانست. البته این راز برای همه نگفته بود.

روزها به خانه عمه اش می رفت و با او از هر در صحبت می کرد و با کمرویی و ترس فراوانی موضوع را طوری طرح می کرد که وی راجع به فرستادگان کلانتر چیزی بپرسد آنگاه باولع و اشتیهای جوشانی از سر و با جزئیاتش بیان می کرد. آنقدر می گفت و پرحرفی می کرد که در خود جرأت پرسش می یافت و همراه باخنده شرمگین و دشنام کوچکی می پرسید: نام آن لعنتی چه خواهد بود؟ مگر نامش را کسی خواهد دانست؟

عمه‌اش در حالیکه در پشتش می زد و قهقهه می خندید آهسته به گوشش می گفت: «الاغ زاده»

این گونه صحبت ها بین عمه و برادر زاده چندین روز تکرار شد رشید پسر عمه‌اش که میراب چنده آن ناحیه بود گاه گاهی دزدکی صحبت شانرا می شنید. می گفت: «مامایم کلانتر را فریب داده است. این چگونه نامزدیست که کسی خبر ندارد؟» و باآیدن پیمان بسته بود که آن راز را برایش کشف کند، بنابراین روزهای متواتر به خانه شان می آمد و با پدرش گرم می گرفت و باوی یکجا به مسجد می رفت مادرش آیدن را مجبور می ساخت تا هر چه ضرورت دارد پیش روی رشید از پدرش بخواهد و این مطلب آنچنان دلخواه رشید بود که گویی پرداخته خودش باشد. به زودی چند نوت از جیبش می کشید و پیشروی مامایش می گذاشت. مثلیکه بالایش حق داشتند به داراییش شریک بودند.

رشید روز ها مانند يك غلام به خانه شان کار می کرد. از خانه خود، گندم، چوب، حتی میوه می آورد و یکروز زنش بند دستش را گرفته گریه کنان گفته بود که بگزار، می روم خانه پدرم بیار دختر جیلان جادوگر را این خانه و این تو.... اشکهای گرمش بالای دست های پرموی کلفت رشید دانه، دانه ریخته بود، اما رشید از آن جوانهای نبود که زنش بتواند سدره راه شود. ابروهای سیاه و کشیده‌اش را چین داده و باتندی و بی اعتنایی او را به زمین زده بود و برایش گفته بود که هر چه دارد حاضر است قربان ماما و دختر مامایش بکند و مخصوصاً چشمک رضامندانه مادرش او را بیشتر برانگیخته بود.

از زن رشید، آیدن به حق زیباتر بود. بدن زرد ماهتابی، پرگوشت، روی گرد و چشمان آسمانیش او را در آن دهکده زبانزد ساخته بود و گذشته از آن رمز آشنایی و شیرین زبانی مخصوصی داشت که توانست رشید را کورو کر بسازد. بدان اندازه که زن و دو طفل خود را از یاد ببرد.

آخر همین آیدن بود و همان رشید پسر عمه‌اش از کودکی، روز ها و شب ها در يك خانه جنگ می کردند، آشتی می

شدند، «جفت است تاق» می کردند و در شب های مهتابی باده ، پانزده دختر دیگر در يك سرای بزرگ جمع می شدند «چشم پتکان» می کردند یکباره رشید دیگر گون گردید شاید تغییریکه در آیدن رونما شد او را منقلب گردانید. زیرا آیدن همان دختر لطیف محبوب و همیشه متبسم نبود. غرور و تمکین شایسته ای یافته بود. و در نخستین نگاه به اندام خوش تراش و متناسب او، هویدا می شد که پیراهنش تنها رنگ بدن او را پوشانده است.

زن رشید نزد بی بی زهره در دهکده نزدیک رفت و تعویذی برای دفع جادو گرفت اما کاری نکرد و ناچار با گفتن و درددل کردن شروع کرد به تسکین دادن خودش. به خانه پدر، خویشان و اقاربش می رفت. از آیدن بنام مرد فریب جلف یاد می کرد و تهمت هامی بست. می گفت: آیدن با فلان و فلان روابط سری دارد. به امید آنکه آن سخنان بگوش رشید خواهد رسید و از وی دل خواهد کند و چون عقاب از تیر وارهیده ای به لانه اش پناه خواهد آورد دستش را مانند نسیم سپیده دم به سر و روی نوازش ندیده دو کودکش خواهد کشید، آنان شگفته و خندان خواهند شد و....

همه می گفتند جیلان رشید را به جادو گرفته است در سیاهی نیمه شب ها تعویذ دود می کند، چیزهایی میخواند، ارواح شریر دور و برش پرمی افشانند و از گورستانهای دور و خرابه ها، از خوابگاه بوم های پیر و پرو بال شکسته چشم به راه مزگ، تاخانه او کاروان، کاروان به راه می افتند استخوان های فرسوده نیاکان بیگناه شان را چون عصا و نیزه و گرز باخود برداشته، پیران خمیده قامتیکه ریش بوی ناک درازشان زمین را جاروب میکند، کودکان رمنده و وحشی که چون برق از کران تا کران زمین می تازند، جوانان زمخت و خشم آلود، همه آماده فرمانبری میشوند. در میان شان جیلان جادوگر در حالیکه شب پوش سفیدش را تا بالای گوشه پایش پایین کرده ، کتاب بزرگی را پیش رویش کشوده لبهایش را حرکت میدهد ، چیزی میخواند، باچشمان مشتعل و آتشبار، به گوشه ای بی

جنبش و حرکت می بیند، دوچین عمیق بر پیشانی اش افتاده و دانه های عرق چون مهره های زغالین روی پوست سیاه پیشانی اش می لولد و یکباره سرش را تکان میدهد و می گوید «بروید میان رشید و زنش جنگ و دعوا بریزید! شتاب کنید! من اینچنین میخواهم» باواز شبیه صدای چرق چرق گنجشکها یکی از دیگری سبقت میکنند و مانند غبار سنگین و شومی بر در دیوار خانه رشید فرودمی آیند، جنگ و دعوا می پاشند و می روند.

جیلان جادوگر، در حالیکه دختر و زنش به خواب عمیقی رفته اند، بیدار می نشیند و باز بایک صدای قهر آگین، صداییکه انسانها آنرا شنیده نمیتوانند همه آن ارواح بدکار را می خواند و. . . .

زن رشید نیز چون زنان سوگوار با لباس چرکین و چشمان پر اشک از فرصت های غیبت شوهرش استفاد ه کرد ه و به خانه دوستان و خویشانش می رفت و آنقدر غیبت می کرد که دلش خالی می شد ، آرامشی احساس می کرد و شامگاه که سوی خانه می آمد هر دو کودک سه ساله و یک ساله اش ، چندین قدم دور از خانه شان خاک آلود و اندوهگین از او استقبال می کردند و همینکه مادر شان را می دیدند ، خنده بیجانی چون قایقی شکسته در ساحل سیمای بی فروغ شان لنگر می انداخت، زانو های خود را گرفته خم خم می شدند و به سویش می دویدند .

(۳)

جیلان با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرده گفت: « خدا نکند ، او خواهر زاده من است . درست است دوستش دارم می بینی زن دارد ، دو طفل دارد . »
 - او را شما زن حساب می کنید ؟ زن که به خشو احترام نداشت ، نباشد گم باشد با هر دو چوچه اش ، رشید همین امروز طلاقش می دهد . دیگر چی ؟
 - خوب حالا بگذار باز کدام روز دیگر در این باره صحبت

می کنم . حا لا زود است .
 دختر جوان در خانه کار خوبی نیست . شما از ما بهتر
 — چه زود است ؟ دختر جوان شده ، نگاه کرد ن
 می دانید . نام خدا خط خوان سواد برآمده اگر باور نمی
 کنید به کتاب ببینید !

« خواهر بگذار دو سه روز تا با هم مشوره کنیم .
 و در حالیکه تبسم تلخی لبانش را حرکت میداد گفت :
 — دیگ سمنک نیست که شب چمچه بزنی و فردا گرم
 نرم و شیرین برآید .
 — رضای آیدن جان را می پرسید ؟ آیدن جان خو پسر
 عمه اش را مانند جانش دوست دارد .
 يك بار چشمان جیلان جادوگر به خشم درخشید گفت
 « دوست دارد ؟ اگر بدانم که آیدن نام کسی را بر زبان
 بگیرد مانند گنجشك کله اش را جدا کنم . من از آن پدرها
 نیستم . » لبهایش کشال شد . مشتتش را گره کرد و سرخی
 گرم و خونینی بر چهره زردش رنگ زد . چشمانش تنگ
 تنگ شد و با آوازی که به غرش شباهت داشت ، گفت :
 « هر چه خودم بخوام همچنان می کنم ، خودم بهتر میدانم
 پیر شده باشم ، باشم ، پروا ندارد . این قدر از پای
 نیفتاده ام که افسار زن و فرزندم هم از دستم رفته باشد
 آنانرا یله سر رها کنم . خواهر !
 اگر غیر از تو کسی دیگر چنین می گفت میدید که چه
 می کردم ! » تمام بدنش می لرزید ، ذرات لعاب دهنش بهر
 طرف می پاشید ، رگهای گردنش شخ شده بود و عصایش
 را بدان سختی بالای نمده می کوفت که خاك زیادی بالا می شد
 در گوشه نیمه روشن خانه که نور آفتاب مستقیماً نمی
 تابید ، خواهرش خود را جمع کرد و به نرمی گفت : « قهر
 مشو ! دوست داشتن بد نیست . خدا از غری و دزدی
 امان بدهد . »

— کوتاه اینکه آیدن نامزد دارد ، نامزد . دانستی ؟ حا لا خدا یارت ، دمت سیخ . یاالله !

— نامزد ؟ این نامزد کیست ؟ از کجاست ؟ « در حالیکه هراس سردی بخش و آشفتگی آوری در رگهایش جریان کرد ، تمسخر آمیز خندید .

جیلان ، پاهایش را جمع کرده چارزانو نشست ، سرش را پیش آورده با آوازی آهسته ، تهدید کنان گفت : « به هیچکس مربوط نیست ، هر که باشد ، باشد . سخن آخرین همین است که او نامزد دارد . دیگر از سر کل ما دست بردار می شوی ؟ »

صدایش مانند صدای خروسی زیرو شیطانی شد چشمانش را دوخت و رگهای گردنش ورم کرد .

مادر رشید گوشه چادر را تکانده برخاست و آنچنانکه اندوه شکست چهره اش را پیر تر و سیاه تر نشان می داد قامتش را نیمه راست کرد .

چادرش را بالای پیشانی خشك چملك چملكش کشیده گفته گفته به راه افتاد : « خوب ، زیر سرتان بگذارید که خوابتان ببرد ! نام نيك کمایی کرده اید . . . ما هم در این ده سر بلند داشتیم . . . رشید غم ندارد ، سر زنده باشد کلاه بسیار است ، اما . . . جیلان جادوگر دو کلمه را چون گلوله در قفایش پرتاب کرد : « اما چی ؟ » مادر رشید رویش را نگشته اند . در حالیکه بلغم فراوانی در گلویش می لرزید . خرخر کنان ، چیزی گفت و از حویلی برآمد مگر سخنش را کسی نشنید .

شام آیدن و مادرش از زیارت آمدند . هانده شده بودند و از اینکه روز چهارشنبه نذر زیارت را هم ادا کرده بودند مسرور می نمودند . بوی شمع هنوز از انگشتان شان نرفته بود ، جیلان ، اندوهگین ، میان حویلی قدم میزد همینکه چشمش به آیدن افتاد فریاد زد : « به عمه ات چیزی گفته بودی تو ؟ »

— نه .

— آخر ، گفته بودی که کسی را دوست داری .

— نه والله اگر

مشت سنگینی به شانه‌اش خورد و در حالیکه مادرش به دنبال او می‌دوید ، پا به فرار نهاد . پدرش از دور چون دریای سیاه توفانی ، غم‌گنای پیشانی‌اش را پرچین تر می‌ساخت . پس از گذشتن دو سه خانه ، دست مادرش به چوتی‌های موی قهوه‌ای و نرم آیدن رسید و بالنگه کفشی که در دست داشت تا توانست به سر و شانه او کوفت . از چیغ و‌های‌های آیدن زنان همسایه بالای دیوارهایشان برآمدند خاموش و بی‌حرکت تا پایان ماجرا تماشا کردند و به خانه‌هایشان رفتند . به هیچکدام معلوم نبود که مادرش چرا آیدن را زد ؟ اما هیچکدام در خصوص علت آن داد و چشمان کنجکاو شوهران‌شان ساکت ماندند . هر که حدسی زد و افسانه‌یی ساخت .

برای خود مادرش علت هم معلوم نبود ، زیرا شب ، هنگامیکه در کنار جیلان جادوگر لحاف را تا زیر زنبخش کشید ، آهسته گفت : « راستی این سر کل ، به عمه‌اش چه گفته بود ؟ »

بدن استخوانی و پرچین و چروک جیلان ، گرمای مطبوع زیر لحاف را با اشتها می‌کشد خودش را نزدیک تر کرد و گفت : « گمان کردم از موضوع خبر داری ، ورنه چرا او را زدی ؟ »

— جیلان تو هنوز نمیدانی ، دختر جوان شده اگر همین وقت غرورش را نشکنانی فردا نه به تو و نه به من سر خم میکند .

— گمان میکنم به عمه‌اش گفته‌است که رشید را دوست دارد و بدون آنکه به نفس کشید و صورت خراشید و نهادهای دیگر حرکات تاسف آمیز زنش اعتنایی کند ادامه داد : « شاید چیز دیگری هم گفته باشد . »

— عمه اش امروز آمده بود ؟

— بلی به خواستگاری .

— تو چه گفتی ؟

— چه می گفتم ؟ آنچه به کلانتر گفته بودم .

— خوب گفتی . زن ، کر کر ، خندید و گفت : «نعم کلانتر

ده یازده هزار افغانیش را سپرد و رفت . دندانش را کند

جیلان گفت : « دختر مال مردم است . امروز یا فردا دامن

شوهر را می گیرد و می رود . من و تو همینطور بی آب و بی

نان می مانیم . این هم يك نوع داد خدا است . خدا خو از

آسمان روزی نمی اندازد ، کسی را واسطه میکند

جمله اخیر چهره رشید را هم به یاد مادر آیدن آورد .

پرسید :

«دیگر رشید به خانه ما خواهد آمد ؟»

— گمان نمی کنم .

نور مهتاب نیم خانه و نیمی از صورت آیدن را روشن

کرده بود ..

حرکت پر خانه های بینیش به خوبی دیده می شد . آرام

آرام نفس می کشید چند تار موی بالای پیشانیش افتاده

بود .

جیلان جادوگر پس از آنکه زیر چشمی دخترش را دقیقانه

دید ، آه طولانی کشیده گفت : راضی نیستم . زندگی مرا

طرد کرده ، اما مرگ تنبلی می کند . نمی آید ، نجا تم

نمی دهد . گویی آن جیلان چند دقیقه پیشتر نبود ، نفرت

عظیمی از چهره اش می جھید . زنش با آنکه از تغیر

ناگهانی او تکانی خورد ، به خود جرئت داده گفت : «تبصره

کردن ، بر هر کس نام بد گذاشتن و گپ و گویی عادت به

مرگ زنان است . مرض شان شده است ، اما چه طور ؟

بین مردان درباره ما کدام نظر بدی که نخواهد بود .

— بد است انسان را می کشد ، خورد می کند ، اگر خود

شان چیزی نمی گویند ، نگاه شان هر چیزی میگوید

شاید پس از این بدتر شود ، به روی ماهم بگویند .
پیش از آنکه خواستکار های کلانتر را جواب دادند ، یعنی
از روزی که کلانتر به خانه شان راه یافته بود و هر چیزی
فرستاد ، روش مردم با جیلان جادو گر دگرگون شده بود
اگر دو سه نفر صحبت می داشتند و جیلان جا دو گر نزدیک
شان می شد . صدای شان آهسته آهسته فرو می نشست
و آنگاه به پس پس مرموزی بدل می گردید و بالاخره با
سردی از هم جدا می شدند و با چشمک مبهمی برای روز
دیگر پیمان ملاقات می بستند . صمیمی ترین دوستانش با
وی مزاح نمی کردند ، بلکه با يك سلام خشك از برا برش
می گذشتند . نگاه جیلان در هوس يك مزاح غلیظ ، يك
كلمه رك و پوست کنده حتی يك دشنامی كه ازدل برخاسته
باشد زجر می کشید . همگی از او دور شده بودند و چون
زمین زیر بحر ها در تیرگی عمیقی پنهان بودند که جیلان
هر چه با پر رویی غوطه می خورد با زهم از رازهاییکه
در دل های شان بود ، بیگانه میماند . گاهی دلش بترکیدن
می رسید . رفتن به مسجد و باز گشتن یگانه رفت و آمدی
بود که جیلان نتوانست آنرا ترك کند و در آن راه نیز اکثر
بادست راستش گریبان با لاپوش نصواری کلفتش را
محکم می گرفت و سرش با لرزش تائر آلودی به پیش
خم می شد .

زنش خود را به او نزدیک تر کرد و آهسته تر گفت :
نمی دانم تو چگونه یکباره تغییر کردی ؟
- یعنی چه ؟

- تو نهی گفتی که باید به غم خود بود و مردمان احمق -
برای مردمان زیرك ساخته شده اند ، این حکمت خداوند
است ، نمیگفتی ؟

جیلان نگاه منتظرش را در تاریکی نیمرنگ به چشمان
زنش که چون دو لکه سیاه معلوم می شد ، دوخت . خوب
اینکه درست می گفتم .

- نمی گفתי که هیچکس به درد انسان نمی خورد فقط پول است که از آن هر چه ساخته می شود ؟
- بلی پول چیز خوبیست .

- خوب پس چرا همین آیدن را نمیدهی به کلانتر، به رشید یا به کسی دیگر که ما صاحب چیزی پول شویم به زندگی خود برسیم . جیلان در حالیکه نگاه تحقیر آمیزش را از چهره وی می دزدید ، پیشا نیش را برکاه گل سرد دیوار گذاشت وبا خود گفت : راستی که زن ناقص عقل است و بعد ازیک اف سرد طولانی جنبشی کرد و گویی کودکی را پند میداد ، ابروهایش را بالا برده لبهایش را جمع کرد وبا آهنگ نرم و سنگینی ادامه داد من به کسی ضرورت دارم که مانند عصا دستم را بگیرد خوب ، آیدن را دادیم به شوهر . . . پول زیادی خواستیم نام ما میشود دختر فروش . نخواستیم آیا میتوانی نان پیدا کنی ؟

- نه ، من ، هیچکاری از دستم پوره نیست ، هیچکاری افسوس جوانی هایم ... آن وقت ها خوب گل میدوختم !
- ذکرش را مکن ، بگو ، من می توانم ؟ ... تا حال هر طوریکه بود ، راست یا دروغ ، کاری کردم تر و خشکی گیر آوردم ، اما پس ازین یارای ده به ده گشتن ندارم با و رکن این مردم به نان شب و روز خود درمانده اند کو پول که به جادو گر بدهند ... فکر مکن که دیگر مردم به ماعقیده ندارند ... بازار ما سرد شده .. قدیمها آرامی بود .. ارزانی و فراوانی بود . یادت هست ؟ ماوتوتازه عروسی کرده بودیم چه رفت و آمدی بود ! خلق خدا جمع می شدند ... به همین دروازه حویلی ما تعوید می گرفتند ، جادو می بردند ... «
مثلیکه یاد آن روز ها خون گرمی شد وبا شور و مستی جوانی دررگهای یماق به راه افتاد . ایه ، ایه خندید و راست به جایش نشست . سرش را بادستمال سرخی محکم بسته بود ، دستی به ریش ماش و برنج خار ، خار

رسیده اش کشیده گفت : یادت است :

رمضان دزد ، هر شب جمعه می آمد و حق میداد .
زنش در حالیکه آرنجهایش را بالای با لش گذاشته
و صورتش را بین دستهایش گرفته بود گفت : چه زندگی
آرامی داشتیم ! جیلان جادوگر اینبار بلند تر خندیده گفت :
یاد همان علاقه دار گذشته هم بخیر . گلیم ملک را دزدیدند
مرا خواست که تا صبح دزد را پیدا کنم .

اسکندر ، رفیق رمضان
همان مرد لاغر اگر یادت باشد که تومیگفتی به مار کفچه
می ماند ، دوماه می شد که يك پول نداده بود و خبرداشتم
که چندین گاو را از همین ده خود مادزدید و چند خانه را در
دوسه ده دیگر چور کرد . من هم نوبت خود را از دست ندادم
نشانی های چهره اش را یکی ، یکی به علاقه دار گفتم ،
آخر او از کدام دزدی بی اطلاع بود . . . از چه خبر نمی شد
که رانمی شناخت ! به دوشلاق گلیم را به شانه اش گرفته
آورد . یادم نیست دوصد بود یا سه صد افغانی که علاقه دار
به من بخشید .

(باز خندید ، چنان از دل خندید که اشکهایش جاری شد .)
زنش چشمان خود را مالید و با صدای خواب آلودی گفت :
گذشته گذشت ، بعد از این ؟ نورماه به سر و سینه یماق دست
می کشید و چین های روی و پیشانیاش را عمیق تر نشان
میداد .

رنگش زرد تر از آنچه بود به نظر میخورد ، گویی هیچ
خون نداشت . لباسش حرکت کرد و دهنش مانند گور فرو ریخته یی
باز شد ، فائزه طولانی کشید و گفت :
« خدامهربان است . »

دهکده در سکوت نیمه شب خزانگی فرورفته بود و بعد از
دقیقه ها یگان قورباغه در زیر چادر ماشی جامنك دلتنگ
می شد و از میان آب دم کرده و گرم سرش را بیرون می کرد
و آوازش بابوی لجن و بوی گیاه های بوسیده ، از کنار های
مرداب نزدیک ده بر میخواست ، در نورماه که از آسمان پر

از ستاره های درخشان می ریخت ، شست و شومی شد و تا خانه های تك افتاده دهاتیان می رسید .

(۴)

جیلان ، نی چلم را میان لبان کبود رنگ چمלק ، چمלקش گرفت و چنانکه چشمانش هر آن از کاسه می بر آمد و کومه هایش به سوی داخل دهنش کشیده می شد ، کله اش می لرزید . تانفس داشت شش هایش را از دود پر کرد . با صدا های شبیه شکستن چوب ، رُغال میان سرخانه می سوخت و قرقر خفه و یک نواختی از میان چلم بر میخاست . بعد در حالیکه آنرا از پیش رویش دور می کرد ، آب دهنش را قوزت کرده گفت: خوب، قربان تو راست گوی قربان تو جوان تعلیم یافته. آیا به شما درس داده اند. که دختر خود را بالای همباق به شوهر بد هید؟

جوانیکه سرش برهنه و یکدسته موی سیاه چرب بالای پیشانی اش آرام و بی حرکت افتاده بود نگاهش را روی نقش های نمذ لغزاند و بی آنکه به روی مامايش ببیند گفت: البته برای ما چنین درس نداده اند، اما از اول باید رشید را امیدوار نمی ساختید. من تنها طرفداری از برادرم نمیکنم. رشید به هر صورت، به حق نعیم کلانتر هم همین کارسزاوار نبود... برای شما چه باقی گذاشت؟ نام بد، شهرت شرم آور.

مامایش در حالیکه با عصایش به سوی او اشاره می کرد: گفت: «اول باید به تو بفهمانم که کلانتر سود خورت خودش از موضوع اطلاع داشت و بیپوده خود را بیخبر نشان داد. دوش اگر به رشید يك کلمه در باره دخترم گفته با شرم، میدهم یا نمیدهم، زبانم بریده شود. نمیدانم من دیوانه ام یا همه این مردم» نظر شرربار و افروخته یی به اطرافش انداخت و گفت «شومش تو که میگویی نام بد، شهرت شرم آور، نام

نيك تو کدام است؟ همان شهرت افتخار آمیزت کو؟ لعنت به شیطان، این سر برهنه، این مویهای براق غرق در روغن این مکتبی مکتبی بودن به درد نمیخورد.

تاکی مردم را میفریبی که روزی علاقه دار خواهی شد؟... گردنش را دراز کرد چشمانش را مانند يك جوان خود خواه و ترسو پایین انداخت و در حالیکه کمی در آوازش تغییری پیداشد جمله آخرین را گویی به کسی نگفت، بلکه بالای نمد پاشید. برادر رشید مانند سنگ پشت کله اش را در گریبان بالا پوشش فرو برده بود و همینکه لبانش حرکت کرد آواز مامایش گویی نخستین کلمه را از هوا قاپید و بلع کرد:

بدبخت! از حالا گپ بزن. چه تو وجه يك سنگ!
- خیراگر من به درد نمیخورم شما در تمام عمر به درد نخورده اید.

- قبول دارم، هردوی ما بیکاره، هردوی ما نان خور اضافی، چربوی سر شکمبه... دستش را به سختی بالای زانویش زده عتاب آمیز گفت: «خیر شیطان! من سخنان دیگری را هم که پشت سر گفته ای شنیده ام. اگر من مردم را فریب میدهم، تو هم مردم را فریب میدهی. اگر کتابهای من قابل سوختن است، کتابهای ترا هم باید در آتش انداخت.» جوان گویی بر زمین میخ شده بود، به سختی بر خاست، خشك ویأس آگین گفت: «بامان خدا» دستهایش به دوطرف تنه عرق کرده اش آویزان بود، با قدمهاییکه بی اختیار برداشته میشد جانب در را هش را کوتاه کرده می رفت. آواز مامایش مانند آب سردی به گردنش ریخت، تمام بدنش را لرزاند:

«بیجهت خود را زحمت دادی!»

آیدن و مادرش که تا اخیر به گفتگوی جیلان و خواهر زاده اش گوش داده بودند از ارسای خانه دیگر، باتبسم حاکی از دلسوزی



حقارت آمیزی به بالا پوش دراز سیاه و تنبانش که به طرز غریبی
پاچه‌هایی از بالا تا پایین به یک اندازه داشت می‌نگریستند .
سربرهنه‌اش رامیان بالا پوش پشمیش فرو برده بود، آواز
پاهایش شنیده نمیشد ، در حالیکه هدف یک جفت نگاه تلخ قرار
داشت ، برآمد و رفت .

آیدن تمام شب دربارهٔ رشید اندیشید . اوتازه دردش
جایی برای خود باز کرده بود و یاد او مانند برق یا یک شعله گرم
ولی کم دوام سینه‌اش را روشن می‌ساخت و راحت می‌بخشید
و زود در مغمای گنگ و ابهام گپیچ‌کنندهٔ یک نامزد مجهول می‌مرد
و محو می‌شد . نامزدیکه هیچکس، جز پدر و مادر خودش از او
آگاهی نداشت - آن‌هم مانند روحها و شیطانها، مانند جن‌ها
به چشم پدرش می‌خورد و مانند دانه‌های رمل فقط با او سخن
می‌گفت و فقط به او گفته بود که : « آیدن را دوست دارم ! » چطور
می‌شد باور کرد ؟ شاید دروغ گفته بود ! اما فکر می‌کرد که پدر
و مادرش هم آنقدر خوش باور و ساده نبودند .

فردا، روز به نیمه رسیده بود و آفتاب مانند یک سینی آتشین
در وسط آسمان غبار آلود ، خشک و بی حرکت قرار داشت .
زمین تشنه بود و سردی جانبخشی سایه‌های دیوارهای فرسوده
دهکده را چشم می‌کرد ، حیوانها بی حال و تنبل شده بودند،
دهانهایشان باز بود ، نفس نفس می‌زدند، کوه سرکش و مغرور
در پهلوی ده سرگران و اندوهگین ایستاده بود و در میان صخره
های سیاه و بزرگ آن ، زیر سینهٔ مارهای نا آرام، شاخه‌های
خشک خارها می‌شکست . سرای یماق جادوگر که نیمه دیوار
پخسه‌یی فرسوده دورادور آن کشیده شده بود و به سمت آفتاب
نشست آن دوسه خانه کوچک، از گل زرد بنا کرده بودند، مانند
تنور هول میزد .

آیدن از خانهٔ همسایه سرش را بلند کرده می‌خواست از بالای
دیوار بگذرد و به سرای خودش پایین شود . از کوچه، آهسته
صدایش کردند . آنقدر آهسته که به سختی شنیده توانست
رشید بیل براق بزرگی به‌شانه داشت . شف دستار کبودش
را از بالای چشمش گذرانده دوباره لای یکی از تابهای آن

فرو برده بود پیرهن تنبان نیلی تاریکی به تن داشت . پاچه هایش برزده و پاهای پرمو و زمختش تازیر زانوها برهنه بود گردخفیفی بالای بروتهای پرپشت و سیاهش دیده میشد . چهره اش آفتاب سوخته ، عرق آلود و خسته بود . لبانش مانند چوب ، خشك شده بود .

شاید برای تقسیم آب بالای بندرفته بود . چشمانش که از گرمی سرخ شده بود ، گردش کرد و بالحن او باش ها و کاکه های دهات آن دیار گفت : «آیدن باحیات خودبازی مکن !» گوش های آیدن صدا کرد ، پیش چشمش سیاه شد و مانند مجسمه طلایی باچشمائی شبیه دریاچه آرام و مرموز و دو چوتی موی قهوه یی جلادار که تابالای سرینش می رسید ایستاد . رشید چند لحظه به سراسر کوچه نگریست و گوشش را برای ربودن خفیف ترین آوازی آماده ساخت . بعد از آنکه از خالی بودن کوچه مطمئن شد ، پس پس کنار گفت : «آیدن میدانی ، من يك عمر در این ده ، سرشکن و بیحریف زندگی کرده ام . هنوز هم میدان از من است . خودت خوب میدانی اگر يك شب کمر ببندم يك زنده جان در این ده نمی گذارم مکن ، مرا بی آبرو مساز ، خودرابی آبرو مساز ، خود را !» چنان به آرامی و اعتماد سخن می گفت که جای هیچ شکی را در دل آیدن نمی گذاشت . آیدن دانست که تصمیم بدی گرفته است . تصمیمیکه بدنامی و رسوایی دارد . دست و پایش سست شد و در حالیکه خود را برای شنیدن آواز رشید خم کرده بود ، آهسته گفت : «آخر ، من اختیار ندارم ، چکنم ؟» این دو جمله را از ژرفای دلش به سوی رشید فرستاد طوری که بوی حزن و هراس عمیقی از آن شمیمده می شد ؛ اما گوئی به گوش رشید نرسید و باجنبش آرام باد ، از هم پاشید و نابود شد . رشید در حالیکه لب زیر ینش را می گزید ، گفت : من در این ده مردی نمیبینم که ترا از من بگیرد ، تا از جانش نگذرد . بلی به قیمت جانش ارزان نیست .»

دقتش در گفتار و کلماتش که تا آخرین حرف زنده و خشم آمیز تلفظ می شد ، آیدن را زیاد ترفشرد . بی اختیار ، با

زهر خندی که در آن نقش زاری وضجہ دیدہ می شد، خود را لغزاندودر حالیکہ پیراهنش تا کمرش بالا رفت، نوک نوک شست های پایش به زمین رسید. رخسار هایش سرخ و عرق آلود بود. آنچنانکہ نگاه ملال اندودش را از زمین گرم بر نمی گرفت، بسوی خانہ بہ راہ افتاد.

چند دقیقہ گذشت، مادرش با آستین های برزده در حالیکہ جاروبی در دست داشت بز آستانہ در آشپز خانہ پیدا شد. صدا کرد: «آیدن! اوی آیدن!»

در آنوقت آیدن، یکی از کتا بہای پدرش را ورق می زد، میخواست فال خودش را ببیند، میخواست دربارہ آئندہ اش چیزی بداند؛ اما نمیدانست چگونه فال ببیند. کتا برا چندین بار ورق زد، بہ اشکال غریب و شگفت انگیز، آن خیرہ شدہ دائرہ ہا، نیم دائرہ ہا، چہار گوشہ، سہ گوشہ بالقبای درہم و بی ترتیب، مثلاً ج، ا، و، ب...، خط های شکستہ و راست، نامہای فرشتگان: جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و ہزارگونہ نام دیگر: زحل، مریخ مشتری کہ بہ مشکل آنہا را خواندہ میتوانست ہر کدام جلو چشمش می درخشید. در چہرہ آن کلمات، شک، حسرت و گنگی آرزو کشی را میدید. گمان می کرد آنہا میخواستند باوی رازی رادرمیان بگذارند، بہوی بگویند، باجزئیات بگویند، روشن و پوست کندہ بگویند، سراپا حکایت کنند؛ اما افسوس کہ نتوانستن دیگری چون دیواری پولادین میان شان حائل بود. یا اون میتوانست بشنود یا آنہا نمیتوانستند بگویند. در حالیکہ اشتیاق نیمہ جان و روبہ مرگی دردش آخرین جنبشہایش را انجام میداد بوسہ گرمی از پشتی چرمی خاک آلود آن برداشت. سومین بار صدای مادرش سکوت گرم حویلی رادرید، آیدن! بلندتر ازدوبار پیشتر و کمی آمیختہ باخشم و فشار مخصوص آیدن کتا را گذاشت و بہ بیرون جہید. مادرش گفت: «دختر بیحیا، حالا جواب ہم نمیدہی! مردہ شوی ببرد. بہ طالع بدما لعنت، در خانہ چہ بدمی کردی؟» آیدن گفت: «هیچ».

کومہ هایش لرزید، گلوش ورم کرد و قطرہ های اشک چون

دانه های مروارید به رخساره هایش غلتید. همانند محکومی دلیرانه بی امر اعدام خود را خواستگار است، يك قدم پیش آمد، چشمان آسمانیش میان لرزش اشك گرم درخشید و با گردن کمی خمیده گریبانش را دودسته گرفت چیغ زد: «آخردیگر حوصله ندارم. من باید بمیرم، باید زنده نباشم!»

مادرش چون گربه بارداریکه از شرفه پایی ترسیده باشد باشد، گوشه پایش را تیز کرد و بانگای بی پرسش آگین به وی خیره شد. میخواست بروی بجهد، او را از پادار آورد یا کم از کم با فریاد تهدید آمیزی آن چیغ عنان گسیخته را پاسخ گوید. زیر لب تکرار کرد: «دختر جوان شده، شاخ جوانیش بشکند، این بیحیا چشمش به هواست، بالای فیل مست سوار است.» چشمانش آبدار و بزرگ شد و گویی آتشی در آن دیدگان انتقام جوی افروختند. نگاهش شرربار بود. قامتش را قدری خم کرد مثلیکه خود را برای حمله وحشت ناک آماده. میساخت...؛ اما سوزیکه با چیغ آیدن آمیخته بودند، نرم به سینه مادرش رخنه کرد دلش سوخت دختر جوانش بود، یگانه فرزندش. جاروب را انداخت دستهایش را شست و به دامنش پاك کرد، رفت و روی آیدنش را میان دودست سردش گرفت فشرد و در حالیکه نفس گرمش بر پیشانی عرق آلود آیدن گسترده می شد، گفت: چرا، دخترم؟ چرا؟ چه شده؟ آیدن لحظه بی حق هق گریست، هكك او را گرفته بود، درست گریسته نمیتوانست، می لرزید، تکان می خورد و بغض گلایش می ترکید، سرازو می گریست، شدید تر و تلخ تر.

یکباره یکجهان شرم و افسوس بیخ گریه را سوخت و اشکهای ناشکیباجان سپردند و در گوشه های چشم آسمانی و روشن آیدن خشك شدند. سرش را پایین انداخت، رنگش مانند گچ سفید شد. پنداشت گناه بزرگی کرده است. گناهی نابخشودنی. خشم مادر، خشم پدر خشم خدا!... او جانکاه بود... باید در برابر مادر حتی اف نمی گفت. همانند شاهین پر شکسته تسلیم شد. ضربه های عصای پدرش، مشت ولگد

مادرش و دردنیای دیگر جهنم سوزان ، مارهای آتشین ، زنجیر های آتشین و شلاقهای آتشین...

به امید آنکه بیان علت - علت گریه اش - خجالت او را خواهد شست و زنگ خاطرش را خواهد زدود ، گلویش را صاف کرد آماده گفتن شد. مادرش دست او را گرفت و هر دو سوی خانه روان شدند.

آفتاب چون قهرمان پیریکه شکست رایش چشمش بینید نه آن شعله پاشی و نه آن خشم را داشت. آهسته آهسته خود را از میدان می کشید و به سوی غبارزرد رنگی که به روی دیوارها و لای بر گها ، برای و داع ، دامن می کشید ، دلشکسته و بیحال خیره می شد. آیدن دامن مادرش را گرفته گفت : « چند روز است ، هر گاه نزد دخترها می روم ، بانزدیک شدن من صحبت خود را قطع می کنند ...

- کدام دخترها ؟

- کدام ، همه شان هر جا که باشند ، به سوی من دیده می خندند ، اشاره می کنند و امروز هر قدر کنار شان نشستم با من يك كلمه هم سخن نگفتند ، دلم تنگ شد . به ایشان گفتم ، آخر من به شما چه کرده ام ؟ حق هم داشتم بپرسم ؛ زیرا نمیدانستم ، نمیدانستم گناهم چه بود . یکبار قهقهه خندیدند . یکی شان گفت : از زن رشید بپرس که توجه کرده ای ، باز هم خندیدند . (پس از آن سکوتی ژرف و سنگین و صدای حزن آلود گریه)

صدای پای جیلان جادو گر شنیده شد . ما در آیدن چادرش را گرد گلون کرد . گویی صدای فش فش فش کشیدنش ، تق ، تق چوب دستش و صدای پیزارهای چرم چپه اش بالای زمین سخت خشک او را می آزد و ناراحت می ساخت .

گرهی به ابروانش انداخته بود و چشمانش فقط پیش پایش رامیدید. سرش را چنان به زیر انداخته و بالا پوش نصواری اش را به دور بدنش پیچیده بود ، مثلیکه نمیخواست کسی او را ببیند . به جواب سلامهای شان حتی اشاره یی نکرد و همینکه از کنار از سی می گذشت غم غم کنان

گفت : يك چايك-چای ! و بعد از چند قدم رویش را بر گشته اند
 با آواز عم اکین وحسته ييکه بيشتر به صبحه همانند بود
 گفت : يك چلم ! و به خانه ييکه مخصوص پذيرايی مهمانان
 بود ، داخل شد .

آيدن و مادرش چند دقيقه ، خاموش ، به چشمان هم
 ديدند . نه زبانی چیزی می گفتند و نه از نگاه اندوهگين
 شان جز يأس گنگ چیزی خوانده می شد .

هر يك ، در اندیشه های مغشوش و در هم خود فرورفته
 بود ، شايد در يك نکته می انديشيدند يا شايد در دو نکته
 كاملا متمايز ؛ اما اينقدر مسلم است كه آيدن هر كز به فكر
 پاسخ مادرش نبود ، زيرا ميدانست كه مادرش جوابی نداشت .
 از چند روز ، در خانه شان همه چيز به جای خود بود ؛
 اما پراگندگی نا محسوسی بر همه چيز سایه افكنده بود ،
 تصور می شد كه آن خانه دستخوش زلزله شديدی شده يا
 از سالها به يکی از اشيای خانه دست گرمی تماس نكرده است
 نگاه های آن سه نفر آشفتگی عجيبی را فاش می ساخت .
 نان می خوردند ، چای می نوشيدند ، می خفتند بی آنكه اندك
 ميل و كششی در خود احساس كند يا از غرقاب رموز و
 اشارات درد آلود سرد برآيند ، يك جمله ، امر يانی یا
 سوال و لوبه تلخی و خشم بر زبان بياورند .
 مادر آيدن رفت كه چای دم كند . آواز پدرش شنیده
 شد كه گفت :

« ما در آيدن ، به نظر من اين مردم عقل شان درست
 كار نمی كند . امروز يکيش به من ميگويد ، جادو گر يكبار
 آوازه شد كه دخترت را به كلانتر میدهی ، گفتند نشد . باز
 آوازه شد كه به رشيد پيشكش كرده ای ، آنهم نشد . چطور
 نقص در اين دامادهاست يا در دخترت ؟ آن ديگر كرنكش
 كه مال هندو و مسلمان را ميخورد خنده كنان می گوید كه ،
 جادو گر ميخواهد ، با پول دختر كواسه ، كواسه اش را آرام
 بسازد ... توبه ، توبه ... من از توهم بدتر شدم چكه ريش
 مردنی ، سود خوار ديوس ... اگر ترس خدا نباشد ... آدم

مانند سگ هر يكش را بگويد .. لاحول ولا قوت الا بالله لعنت به كاربد شيطان ... لعنت ... گویی قفل دهنش را بعد از چند روز باز کرده بودند، آوازش بلند تر و سرعت گفتارش بیشتر شده رفت و چون پا سیخی شنیده نشد خاموش گردید. در خانه دیگر دستهای سپیدی بر صورت گرم و ماهتابی گذاشته شده بود و حق و حق گریه آیدن شنیده می شد و نیش کلمه های پدرش به گوش های او فرو می رفت و زهر سوزانی در تنش نفوذ می کرد و می اندیشید که اگر او به دنیای نمی آمد آن همه غم ورنج آن همه غوغا و درد سر پیدا نمیشد و پدرش آرام و بیخیال با چندهایش بازی می کرد و با کتابهایش راز می گفت ...

(۵)

هوا تاریک شده بود در یک گوشه حویلی که مرده را بسته بودند، خیمه یی برپا بود و زیر خیمه شمعی می سوخت. از پس حریر نازک و سپید ابر، فروغ ماه کله های رو ستایان را که دورادور سرای در پای دیوار پخسه یی فرسوده نشسته بودند، روشن می کرد. سرهای شان فرو افکنده بود، به آرامی نفس می کشیدند و از همان عده پنجاه، شست نفری تنها دو، سه نفر با هم صحبت داشتند. گو یی بانسیم سرد شامگاهی آمده سنگینی می آمد و آنجا می ریخت، سایه مرگ دلها را نرم ساخته بود، همه شکسته و متواضع، همه پاک و راست، همه دوست و دلسوز، همه آرام و مهذب شده بودند به وقفها به سوی ماه و آسمان چشم می دوختند و گریه شان را خود را گرفته «توبه» می گفتند و از خداوند عفو گناه های شان را می خواستند.

سایه های شان چندین برابر شان بود. نگاه های عمیق و هراسیده شان در گوشه های تاریک نفوذ می کرد. به جستجوی روح مرده که از گورستان برگشته و تا چهل شب از خانه خود خبر می گیرد، گوشه، گوشه حویلی را با چشم می جستند. آواز شرفه پای نفس کشیدن و خنده مر موزی از تاریکی ها به گوش شان می رسید. نفس های شان بند می شد.

افتادن کلوخ خوردی از دیوار کافی بود که همه را تکان دهد و بترسانند. در این اثناء صدای لرزانی برخاست: برادران، بفرمایید نزدیک! «برادر رشید با همان بالاپوش سیاه درازش در حالیکه الکین دود زده‌یی در یک دست و لوله کاغذی در دست دیگر داشت به دهن کفشکن ظاهر شد. مردم با گرب گرب سهمگین دور او را گرفتند. چند سرفه کرد، آنچنانکه گلویش پر می‌شد به آواز بلند گفت: «برادران! انشاء الله مرا می‌بخشید که در این ناوقتی شما را زحمت میدهم. ما مرده را ناوقت به خاک سپردیم و برای آنکه وصیت شفاهی آن مرحوم نیز بجا آورده شود شما را تکلیف دادم تا امشب وصیت نامه او را که از زبان خودش به شهادت خانم و دخترش، من..... خودم نوشته‌ام. بخوانم.

یگان پیرمرد که دلی نرم‌تر داشته شف دستار خود را به سوی چشمان خو برد. و آواز گریه تأثرانگیزی بالا شد. برادر رشید اینچنین خواند: من، غلام جیلانی در آخرین نفس زندگیم، نمیدا نم زندگی شصت و چند ساله در این ده جز این چهار دیواری کوچک یک و جب زمین دیگر ندارم که به کسی واگذارم، اما می‌خواهم راز کوچکی را فاش سازم که آنهم به کسی دیگر تعلق ندارد. مربوط خودم است، مربوط دخترم می‌باشد. سلیمان شاه فولادی، همان مزدور بچه بی‌پدر و مادری که در خانه من جوان شد و نخستین بار ریشش را همینجا تراشید و بعد تقریباً یک سال و چند ماه پیش به اجازه خودم رفت و دهقان نعیم کلانتر شد بالای من حق فراوان داشت بنابر آن روزیکه پیشکش برآمد و عازم عسکری شد باوی قول دادم که دخترم، آیدن نامزد اوست و یگانه کسیست که در زیر آسمان خدا براه او چشم دوخته است. از این مطلب به جز خدا، من، زنم و نعیم کلانتر تاحال کسی آگاه نبود. نمیتوانستم بگویم. می‌ترسیدم بر من بخندند که آخر دخترش را به مزدورش داد، دستار خویش و قومش را به زمین زد. می‌ترسیدم دخترم راز راه نکشند، حتی ترس داشتم که چیزهائی خواهند گفت که من هم از گیم بگردم. سلیمان به

عسکری رفته آیدن اگر دختر من است و رضای خاطر مرا می‌خواهد چشم براه او باشد. او را همسر خود بداند به مادرش توصیه میکنم که اگر روح مرا خشنود می‌خواهد....

پیرم سرفه کرد. آوازش لرزید.

تا اینجا همه خاموش بودند و به آهستگی نفس می‌کشیدند. غرغرا مفهومی در میان حلقه روستائیان پیچید. یکی با آواز بمیکه گویی کلمه‌ها را از سوراخهای بینیش به بیرون پرتاب میکرد گفت: به گورش رحمت، راستی حق خدمت سلیمان را ادا کرد.... یکی دیگر با صدای زیر خفه شده‌یی گفت: سلیمان غیر همین خدا بیمارز دیگر که داشت؟ مثلیکه از بیخ بته بود. يك آواز دیگر مانند گلوله‌یی در دامن تاریکی غلطید: این سیاه سر که دارد؟ مثلیکه از بیخ بته است رشید دهندش را باز کرد می‌خواست چیزی بگوید که دست لاغری بر لبهایش گذاشته شد و آهسته گفت: «وقتش نیست... وقتش نیست....» کسی دیگر گفت: سلیمان در این خانه جان کند و به جوانی رسید هی خدمت کرد.. خوب شد... کار خوبی شد..» پیرمرد کپ و خمیده‌یی که بالای خاک سرد چهار زانو نشسته بود دستش را بالا کرده گریان گفت: بخوان فرزند، بخوان که دیگر چه گفته؟ برادر رشید در حالیکه دستمالش را از جیب بالا پوشش می‌کشید با گلوی گرفته گفت: «دیگر نتوانست چیزی بگوید پیرمرد با وارخطایی رویش را به طرف راست کرده گفت: معلوم میشود که کلمه هم نتوانسته بخواند... مرد که خدا رانده.... تادم مرگ به غم دنیا بوده حیف، حیف اگر کلمه نخوانده رفته باشد دیگر چه با خود برده؟ حالا با بفلکشی خاک، گرزهای گران منکر نکر.... کسی بازویش را تکان داد و خاموشش کرد جنبشی کرد به طرف چپش دیده گفت: «بالایش یاسین خوانده باشند؟ برادر رشید شنیده گفت: «بلی بلی خواندیم» کسی غم غم کنان گفت: حسن غم کش، سالها گدایی کردی شب جمعه و روز جمعه را ندانستی.

این جای همینگونه حرف هاست؟ عقل که نباشد جان در

عذاب است.

همه برخاستند و در حالیکه دامن چین‌های خود را می‌تکاندند گفتند: آدم خوبی بود، خدا رحمت کند. در میان خانه، در روشنی خیره چراغ تیلی زنها به چادرهای شان پیچیده نشسته بودند چهره هایشان تشخیص نمی‌شد و رنگ لباس شان نیز به درستی به چشم نمی‌خورد. بابر خاستن مردان دنباله نوحه را گرفتند و آواز گریه شان بلندتر شد، تا آنجا که در سکوت شامگاهی در سراسر دهکده شنیده میشد. با جملات نیمه موزون، از روح یماق می‌پرسیدند که آید ن را به که گذاشته است زن فرمانبردارش را به که گذاشته است ...

گفتند بیایید ماتم کنیم. نزدیکان جادوگر گیسوان بور و سفید شانرا افشانده، سرانداز هارا یکسو گذاشتند. در وسط خانه لباس یماق جادوگر را نهادند و دورا دور آن دایره وار به گردش شدند. لباسهای تاریک پوشیده بودند. دودسته به سینه های شان میزدند و مویه می‌کردند. چیغ می‌زدند چنگ می‌انداختند، موی خود را میکندند، آوازهای زیر و بم بهم آمیخته بود و یگان رهرو گرسنه و مانده که از نزدیک می‌گذشت لحظه ها می ایستاد و به آن آواز سهم آگین گوش میداد. مویهای بدنش راست می‌شد. افسوس میگفت، چق، چق میکرد و هر دو دستش را به رویش کشیده به راهش ادامه میداد.

درست به یادم نیست، يك روز یادوروز گذشته بود. هنوز ديك های چدنی پنج سیره که برای پلاو دم کردن و نان دادن تمام اهل ده از مسجد آورده شده بود در گوشه حویلی جیلان جادوگر چون نهنگ های گرسنه دهن باز کرده بودند.

بوی برنج پخته بابوی روغن کنجد و زردك آمیخته از لای دسترخوانهای چرب و چرکی که بالای ديك ها انداخته بودند به هوا بالا می‌شد در نیمی از حویلی اجاغ‌های عمیق به اندازه نیم قد کنده بودند و از سه چهارروز به اینسو آتش فراوانی در آن‌ها میسوخت. سه، چهار نفر با آستینهای برزده

وچشمانیکه از اثر بیدار خوابی و حرارت آتش سرخ شده بود در کنار دیگ‌ها ایستاده بودند .

کفگیر های بزرگ در دست داشتند، گوشه های چشمان شان پخل آلود بود.

لباسهای چرك و چربی که از آن بوی دود به مشام می‌رسید به تن داشتند. با پشت دست عرق پیشانی شانرا پاک می‌کردند و میان غوری های مسی که بوی روغن گندیده میداد پلاو دود بوی و پروغنی را می‌ریختند چشم به هم‌زدن غوریها، ناپدید می‌شد و به جای آنها غوریهای خالی دیگر گذاشته می‌شد. برای شل‌وشت، یتیم‌بچه‌ها، پیرزنهای گداگر، کل، کورونیمه دیوانه های خاك آلود و بی‌پیرهن، تنبان‌ده، بالای بوریای بزرگی ته دیگی هارا می‌انداختند جنگ آنان، يك دیگر را تيله کردنهای شان و دودسته نان خوردن های شان برای آشپزها و پیشخدمت های افتخاری تفریح خوبی بود. مردم، گروه، گروه می‌آمدند نان می‌خوردند و دستهای چرب خودرا به‌ریش و «ماسی» خود می‌مالیدند، چند عاروق بلند می‌زدند و می‌رفتند.

یکروز یا دوروز بعد از مرگ جیلان جادوگر آیدن و مادرش در حالیکه به هفتاد و هفت پشت نعیم کلانتر تف و لعنت می‌کردند رفتند به شهر، به محکمه.

قاضی مرد سپید چاق کم‌گپی بود که خیلی به آهستگی سخن می‌گفت و دوست داشت تمام مطلبش را به یکروز نگوید بلکه چیزی برای فردا بگذارد.

شش یا هفت روز آیدن و مادرش پای پیاده از ده تاشهر که نیم‌روز راه بود رفت و آمد داشتند مسأله ازدواج به میل آیدن گذاشته شد و آیدن هم سرش را به دیوار های محکمه کوفت که چوچه سگ قاضی را به همسری قبول دارد و کلانتر را نه. و او یلا... روح پدر را ناخشنود ساختن و يك کسی را که با آبرو یشان بازی کرده روزها مادر و دختر را تاپشت میز قاضی کشانده بود به شوهری پند یرفتن... استخوانهایش را سوخت و اگر به جای بابا درویش ناظر، خود کلانتر به محکمه حاضر

می‌بود و چشم آیدن به چشمش می افتاد
با چند دشنام تلخ دلش را یخ می کرد و روح پدرش را
شاد کام می ساخت . به هر حال زن و دختر جیلان جادوگر
مدیون کلانتر بودند و این هم آفتابی بود که آن فرض
را تا قیامت هم نمی توانستند ادا کنند .

يك هفته گذشت ، هیچ آوازی بر نخاست . يك نیمه روز
گرم که مادر آیدن رفته بود خانه یکی از خواهر خوانده
هایش تا بعد از ماه ها غبار غم را از دلش بشوید ، بگوید
و بشنود و نفسی به راحت بکشد که نعیم کلانتر کنار دیوار
خانه شان چند دقیقه پاس داد و مانند سگی که دنبال کره
بیفتد خودش را میان حویلی انداخت ، سر راست بسوی
در خانه رفت و در حالیکه دو دستش را به دو کنار تخته
در گرفته بود نفس زنان و با گلوی خشکیده گفت : چه . .
چه میدوزی ، آیدن ؟ آیدن که موهایش پریشان و چهره اش
عرق آلود بود و تکه پیراهنش را می دوخت ، تکان سختی
خورد و بادیدن دیدن کلانتر دست و پایش سست شد ، چشمان
سرخ و سرمه آلود کلانتر ، پرش لبهایش که به هیجان
جوشانی گواهی می داد و رازهای پلید درون او را برون
می ریخت . تند تند نفس کشید نهایش سرخی و گرمی
در تن آیدن نماند . آن وقت کلانتر قیافه و حشمتی
داشت که آیدن با دیدنش بدون اراده حرکت ، کسل و مایوسی
کرد اما دستهای مردانه پر زور و گوشتی بر زمینش
انداخت آستین چین ابریشمین سبز کلانتر هم در حلقش
فرو رفت ، با آخرین زور دست و پا زد مگر سودی نبخشید .
آنقدر کله اش را بر زمین زد و به راست و چپ حرکت
داد که خس و خاشاک روی نمده موهایش چسپید ، هوا
فزون گرم بود و انسان با کمی جنبش و حرکت ، بیحال
و خسته می شد ، آیدن دیگر توان مقاومت به خود نیافت
يك دست کلانتر و حشیانه به قسمت پایین بدنش جهید
و آنجا دقیقه جستجو کرد و گاهی که آیدن پس از ساعت

ها چشمانش را باز کرد مادرش تك و تنها بالای سرش نشسته بود. رویش خون آلود و خراشیده و موی سرش تار تار میان انگشتانش جر شده بود چون مهره های براق به رشته کشیده، دانه های اشك روی صور تش میلولید لبهایش كبود شده بود. بدنش می لرزید. همینکه نگاه گرمش به چشمان پر آب آیدن غرق شد بافریاد جگر خراشی دو، سه بار به سینه اش کوفت، بیخود شد کف سفیدی به گوشه دهنش رقص پا بر جایی را آغاز کرد رقص تلخ و مرگبار. بدنش تماماً كبود شد. به خود تابید دست و پایش با لرزش شدیدی با هم گره شد و گویی خفه اش می کردند خر خر می کرد، آیدن با دیدن او، با همه روز نالید اما آوازش بسیار بلند نبود دو قطر هاشك به گوشه چشمانش چون دو ستاره شام، درخشید و نا شکیبا بر نم فرود آمد و نم و تشنه همه آن را مکید.

حادثه آن روز پنهان ماند و دو روز بعد مادر آیدن پیغامی به نعیم کلانتر فرستاد و همان بود که خانه شان از ریش سفید و رویدار و صاحب رسوخ پر شد. آیدن با گلی پر از گریه و حزن سوزانی نفس نفیسه اش را به کلانتر داد و او هم گرفت و قبول کرد و دونفر مرد عاقل و بالغ و مسلمان هم از دیار شهادت آمدند و پیش چشمان پیر مرد ریش درازیکه عمامه سفید بزرگی بر سرش گذاشته و بالا سر مجلس نشسته بود مردم دستمالهای پر از نقل و شیرینی را زدند زیر بغل خود را گرفته رفتند. در همان روز شیرینی خوری کلانتر در حالیکه خنده پیروزی بر لبش می جنبید و با غرور سرور آگین مخصوصی که فقط همانروز به سراغش آمده بود و به سخنان او آهنگ فرمان داده بود حرکات ساختگی و غیر طبیعی زیادی می کرد، به یکی از رفقای جانجانش درخفا گفته بود که : «اگر این کنیزك به چنگ نمی آمد، همه میگفتند دو پیسه دختر جادوگر کلانتر را به نظر نگرفت. این یگانه راهی

بود که پول نمی سوخت ورنه ازین گرسنه ها ده دوازده هزار افغانی بدست می آمد؟» وبا خنده کوتاه و سردی گفته بود که: «خوب است، این هم چند روزی مهمان ما باشد و رنه من کجا واین یتیم دختر بداصل کجا!»

آیدن را دنبال کلانتر بر اسب فربه‌ی سوار کردند و چندین اسب سرکش و مست دیگر به دنبالش به راه افتادند. در غروب طلایی و شکسته رنگ آن روز که آسمان نیلگون بود و کم کم باد می وزید، دسته دسته زنان با چادری های سفید در حالیکه رخساره ها و لبهایشانرا سرخ کرده بودند دف زنان کوچه ها و پسکوچه های دهر را پشت سر می گذاشتند.

آواز رویه هاییکه به گردن آویخته بودند و پولك های که به سینه و دهن آستین پیرهن شان كوك کرده بودند آواز گلوبند های نقره‌یین و چوریهای شان. آوازپایزب اطفال شان با آواز دف می آمیخت. در پرتو آخرین خورشید، درخشش فراوانی، از گریبان تا دامن، درچین لباس شان رومی نهفت و عریان جلوه می کرد زنان آرایش غلیظ و دل گزایی کرده بودند و لی دختران جوان با روی بی سرخی و سفیده شان یگان، یگان نظر هارا به سوی خود می کشیدند. پیایی شان آن قدر خاك بر میخاست که دیوار های کوچه به درستی دیده نمی شد، انسان راه خود را نمی یافت. گویی بر دیوار و بام خانه ها زن باریده بود همه به تماشای محمل عروسی و داماد کودکان شانرا به پشت گرفته بالای بامها و دیوار ها بر آمده بودند دخترانیکه به تازگی بالاتنه پیراهن شان تنگ شده بود و گوشت نرم آغاز جوانی روی شان را گرد و قد شان را کمی کوتاه نشان می داد دهانشان را مزه مزه می کردند شور و شوقی در دل شان جوش می زد. در راه هر چه دهقان، هر چه چوپان و هر چه باغبان بود تا دقیقه ها از کار دست می کشیدند و خسته و خاموش خیره میشدند.

سلیمان قیافهٔ کودکانه به خود گرفته بود ، دهنش به خنده باز بود .

چشمانش نور نشاط می پاشید ، در حالیکه با لای دو زانو نشسته بود دستش را به سر برهنه اش کشیده گفت : راستی رشید ؟ رشید آبروهایش را چین داد ، تاری ازشف دستارش جدا کرد و آنچنانکه به کشیدن ریشه های گوشت از درز دندانهایش مشغول شد به خشم اوف کشید و گویی مهم ترین رازی را می خواست بگوید ، گوشهٔ دستر خوان را قات کرده جلو تر نشست و سرش را نزدیک آورده کمی آهسته تر گفت : « باور می کردی که من اینجا بیایم ؟ به خواب هم نمی دیدی ، همچنانکه گفتم . من دشمن تو شدم و باز دوست تو گردیدم . حالا دوست تو هستم .

سلیمان سه روز می شد که از عسکری آمده بود و شبیکه به شهر رسید حیران ماند کجا برود . نمی شد که سرراست سوی خانهٔ جیلان جادوگر روان شود .

هنوز گرمی دست جیلان را که هنگام وداع دستش را فشرده احساس می کرد ، هنوز بوسهٔ او بر پیشانیاش گرم بود و هنوز جملهٔ امید بخش او که گفت : « دخترم را به تو میدهم » به گوشش طنین می انداخت این جمله در دو سال خدمت عسکری بازویش را گرفته بود ، بی پولی بی کسی و همه درد ورنجش را از یاد برده به سوی يك روشنی ، يك امید بال می کشود و روزیکه ترخیصش را گرفت بادوسه صد افغانی که توسط گلکاری در روز های جمعه بدست آورده بود يك جوړه زیر گوشی برنجی ، يك خال بینی ، يك دانه پیرهن و دو متر داکه برای آیدن ، يك لنگی سندی آبی و يك چین برای جیلان جادوگر و چند متر چیت برای زنش خریده بود .

در تاریکی شب خورجین کالایش را کنار عرابه مو تر گذاشت و باخود اندبشید کجا برود ؟ با تصور خانه جیلان شرمش گرفت . خیلی برایش گران تمام می شد که در خانه نامزدش ، خسرش و خشویش برود . در روز گارنامزدی می بایست دختر و پسر هردو بشرمند . هر دو پنهان باشند ، مثلیکه گناهی را مرتکب شده باشند و از رسوایی بترسند

سوی خانه نعیم کلانتر نیز دلش کش نمی کرد . ناچار به دروازه مامایش روی آورد .

هر چند دلش نمی خواست . این مامایش هیچگاهی به دردش نخورده بود خسیس بود . پولش را از هر چه و هر که بیشتر دوست میداشت با آنهم سلیمان دل و نادل آن راه پیمود و تادهن در تصمیمی نگرفته بود که برود یانه !

فردا همینکه چشمش از خواب باز شد . ناظر نعیم کلانتر با همان بروتهای دم موشی و جثه کوچکش دم در را گرفته بود و پیامی از کلانتر داشت ، که سلیمان باشندن آن سخت تکان خورد . او یک سال در زمین های کلان تر با دل پاک عرق ریخته بود و دانه ، دانه حاصل گندمش را جمع کرده بود . ، چطور می شد که هنوز عرق پایش خشک نشده کلان تر پیام بفرستد که : «دیگر ترا کار ندارم» هیچ به یادش نیامد که چه گناهی کرده بود در روز بعد که هنوز آن تشویش در مغزش بیدار بود سلیمان خواست خانه نامزدش برود و ره آوردش را ببرد که مشیت های گران رشید در را کوفت .

همان رشید مغرور ماجراجو ، همان کاکه و او باش ، یک جاهل به تمام معنی که با هر قدمش از زمین شکرگزاری می خواست ، پیش روی سلیمان فزون دوستانه نشست . دوتایی با هم نان چاشت را خوردند و بعد از نان او گفت که : «سلیمان! من دشمن تو شدم و باز دوستت شدم .

حالا دوستت استم . دوست صمیمی ات . « سلیمان گفت که راستی رشید ؟ او می خواست دلیلش را بپرسد که گویی رشید این پرسش را از چشمان سلیمان خواند . گوشه دستر خوان را قات کرده جلوتر نشست و گفت :

« باور می کردی که من اینجا بیایم ؟ به خواب هم نمی دیدی ! همچنانکه گفتم ، حالا دوست تو استم ، بر من اعتماد کن ، اگر من خبر نداشتم که آیدن نامزد تو ست ، کلانتر که آگاه بود او به مامایم خدا بیا مرز

سلیمان که از آمدن رشید تا آندم هجوم پر سش هارا در مغزش احساس می کرد و رشید چرا به خانه اش آمد این دوست شدن و دشمن شدن چه معنی داشت ؟ از نعیم کلانتر چرا صحبت شد . . . ازین قبیل هزار ها چرای دیگر چون شام گرم و تائر انگیزی او را فرا گرفته بود که قلبش يك باره فشرده شد و پرسش از زبانش جهید :

« مگر مامایت مرد ؟ »

— هان ! پشتش نگرد . هر کس پیر میشود و می میرد . هیچکس بوریای قیامت را جمع نمی کند . هر کس خضر نیست . همین جوان شدن است ، پیر شدن است و مردن ما و شما جلوش را گرفته نمی توانیم .

سلیمان در حالیکه لبانش را حرکت میداد و قیافه مظلومی به خود گرفته بود چشمانش را به سقف دوخت و نفس سردی از سینه اش کشیده گفت :

رشید ! میدانی که از موضوع نامزدی من و آیدن به جز مامایت ، زنش و همین کلانتر کسی خبر نداشت ، این وعده را مامایت داده بود و حالا که او رفته ، تازن مامایت خودش بر زبان نیارد (لام تا کلام) نخواهم گفت . میشود که او مرا نخواهد . در حال تا هستم خدمت شان را با ید بکنم و آیدن هم البته خواهر من خواهد بود و با او مانند يك برادر رفتار می کنم .

تبسم استهزا آمیزی روی لبان رشید شنا کرد ، سلیمان

گفت : « والله رشید ، دروغ نمی گویم . رشید گفت : « میدانم راست می گویی اما بگزار من سخنم را تمام بکنم آنگاه متوجه میشوی که چرند گفته ای و سخنانت یاوه یاوه بوده ، خنده می آورده . » وادامه داد : « نعیم کلانتر همین خسیس که ترا هم مانند يك سگ راند ، چخ کرد ، به مامایم چند هزار افغانی كمك کرده بود و همینکه ما ما یم در گذشت ، گریبان زن و دخترش را گرفت . مجبور شدند آیدن را در بدل قرض به او بدهند .

سلیمان تصور کرد گوشه‌هایش درست کار نمی دهند کله اش را بعد از تکان خفیفی نزدیکتر کرد و دستش را بر شانه رشید گذاشته گفت : « حالا آیدن در خانه کلانتر است یا در خانه خودش ؟ »

— در خانه کلانتر . درست دوماه می شود که آغوش کلانتر را گرم کرده است .

سلیمان بقچه را که بر آن تکیه کرده بود از زیر آرنجش کشیده به شدت به دیوار زد .

بقچه باز شد و تکه چیت ، زیر گوشی ، لنگی . . همه محتویات آن تیت شد .

رشید ، نرم نرم ، خندید و گفت : « تمامش همین بود ؟ » سلیمان سرش را تکان داد ، اشک در چشمانش جو شید و با آواز خشکی گفت : « خیر چه کنم ؟ »

من باتو استم سلیمان تو تنها نیستی دستت را بده !

— سلیمان دستش را به سوی او دراز کرد . رشید ، در حالیکه دست سلیمان را می فشرد ، گفت : خود را آماده بساز برای يك انتقام — يك انتقام خونین .

— چه میکنی ، می خواهی کلانتر را بکشی ؟

— خیر ، چه کنم ؟

سلیمان مکثی کرد و با آواز ملایمی گفت : « اگر آیدن باوی خوش باشد ، او را دوست داشته باشد ، من هیچگاه چنین کاری نمی خواهم بکنم .

من یقین دارم که آیدن چنین روزی را از خدا می خواهد
ومن سوگند می خورم که خاص برای تو این کار را می کنم
بیا ! يك کار دیگر . از آیدن هم می پرسم . قول میدهم که
از او بپرسم خاطر جمع باش .

سلیمان خاموش بود . رشید هم خاموش بود ، هر دو به
زمین می نگریستند .

البته هر کس در برابر تصمیم بزرگی قرار گیرد لحظه ای
خاموش می ماند لحظه ای می اندیشد ، اما مردمان ترسو
به اندوه شکست خود فرو می روند و مردمان دلیر لذت
پیروزی را احساس می کنند ، کیف می کنند و دلیر تر می
شوند . آن دو هم لحظه ای اندیشیدند ، سقف خانه
مامای سلیمان دود آلود بود و نور آفتاب ، همراه گرد و
غبار از شگاف کوچکی که به دیوار غربی خانه گذاشته بودند
داخل می شد و روی گلیم را چون پینه زردی روشن میکرد .
سلیمان همه آرزو هایش را بر باد شده می دید . آنوقت
کاملاً تنها بود . به خانه مامایش هم وجود او سنگینی می
کرد دو ، سه روزی بیش نمی توانست آن جا با شد . او
تنها رشید را داشت ، که يك حادثه ، يك غم ، هم بستگی
اساس شان را استوار تر می ساخت ، رشته های پیوندشان
را دولا و سه لا می کرد ، بازو های شان را به هم پیچید و
نگاه شان را در يك نقطه گره می زد .

زیر چشمی به سوی رشید دید . مانند گرگی جسور و
وحشی بود . بروت های سیاهش را تاب میداد . نگاهش
گویی در نقش های گلیم فرو می رفت .

شانه عریض و پهنش ، سینه فراخش ، چینی که میان دو
ابرویش انداخته بود ابروهای نازک و راستش ، روی
استخوانیش با بینی بلند ، هیچ شکی را نمی پذیرفت . خیلی
با ایمان و با اراده معلوم می شد . سلیمان احساس جرئت
کرد گویی می خواست از همان لحظه دست به دست شوند
و به راه بیفتند .

جلوتر لغزید و در حالیکه برقی از يك تصميم در چشمانش می لرزید پرسید :

خوب رشید ، چه وقت به من احوال میدهی ؟

— فردا ، اما تو دیگر میندیش . موضوع همین جا باشد ، تا فردا بعد از پیشین . من می زوم هوش کن به کسی يك حرف هم چیزی درین باره نگویی سلیمان نمی توانست از رفیقش خواهش شب باش کند ، زیرا رشید هم میدانست که او خودش در آن خانه به سختی می گنجید و مامايش قدم او را برهستی و دارايش شوم می پنداشت و شب و روز به اندیشه بربادی غصه می خورد و می گفت : « به دنیا آمدن سلیمان همان بود و مرگ پدر و مادرش همان ، دیگر از او چه خیری میشود چشم داشت ؟ »

بعد از خدا حافظی گرمی که سکوت ژرف و اندیشه زایی در دنبال داشت ، کره خر خاکستری رشید گوش های نرم کپر مویش را جنبانده به راه افتاد .
و چندین قدم نگاه های آشفته و غم آگین سلیمان را همراهش برد .

(۷)

آفتاب روز چهار شنبه بر پیشانی تپه ها بو سه میداد و گرم گرم بر سراسر دشت دامن می کشید . هنوز روز با همه شور و حرکتش بناننده بود اما قطار زنان ، از دهکده های دور و نزدیک به سوی گوری که بالای تپه بلندی قرار داشت و بالای آن درخت پشه خانه تنهایی سایه می انداخت راه می پیمودند . زنان برادر کلانتر نیز با آید ن زیارت می رفتند ، غوری های حلوا و قتلمه را بر سر های شان گذاشته بودند . يك بزغاله لاغر را هم چوپان بچه یی از دنبال شان به شانه می برد .

بع بع بزغاله دور از مادر ، خنده و صحبت بلند بلند

روستاییان زنان و گریه اطفال عقب مانده ، شور وهنگامه دريك گوشه خاموش دشت بر پا کرده بود .
آیدن یگانه کسی بود که در آن میان کمتر می گفت و کمتر می خندید سراسیمه به اطرافش می دید و اندوهگین خاموش می ماند زیرا اوهمینکه از خانه بر آمد حس میکرد مردی آنانرا تعقیب می کند به فکر آنکه شاید وهم یا تصویری باشد ، دم بر نیاورد ، مگر باری هم از عقب دیواری شکسته سایه‌یی نظرش را جلب کرده بود . دیگر مطمئن شده بود که را ستنی کسی دنبال آنان است نمی توانست چیزی بگوید ، زیرا بی آنهم چندان نام نیکی نداشت و اگر شاید کسی می بوداورا نیز ایورزنها لونده آیدن می شمردند و بدنا مش می کردند به هر حال خموشانه راه می رفت و هر آن به انتظار يك حمله ناگهانی و يك پیش آمدوخیم و وحشت ناك بود .

گمان می کرد سلیمان را از عروسی او خبر کرده اند او هم با خشمی جنون آمیز قصد جاننش کرده است .
گاهی دلش می شد که همین حدسش به جا باشد و به زودی دهقان نیرومندی از يك جویچه بجهد و چون شهبازی در جمع شان حمله ور شود و با کارد زنگ آلودی سینه او را بشکافد چشمانش جاودانه به هم آید و دیگر صدا ها ی زهر آگین کلانتر و سخنان نیش دارش را نشنود .

دیگر در آن خانه زنده باز نگردد و آن حرکات تحقیر آمیز و آن رنگهای نفرت آور را نبیند . می خواست که دیگر اصلا بویی به مشامش نرسد ، دیگر به یاد نیاورد ولو اگر گذشته هایش صحنه های جانبخش باشد . دیگر نیندیشد تصمیم نگیرد ، نخورد ، نخوابد و تاابد از میان زندگان رختش را بیرون کشد ، اما آن تشویش و آن نگرانی باز هم ادامه می یافت و به پایان نمی رسید . دقیقه هاگویی از پای مانده بودند . شل شده بودند ، نمیرفتند ، نمیگذشتند و راه زیارت نیز دراز و دراز تر می شد .

اگر چه نه آواز پای می آمد و نه سایه یی به نظر میخورد مگر آیدن وجود يك مرد ناشناس را در آن حوالی به درستی احساس می کرد و اندیشه قدمهای گران جان او را با همه و هم انکیزی بر قلب درد اندودش بر می داشت . هیچ نمی توانست بگوید او يك زن بد نام بود . روز گارش بد گذشته بود ، حتی اگر يك گنجشك نر بالای پلوانی چرق چرق می کرد و دمش را می جنباند ، ایور زنها به سوی او میدیدند و طعنه آمیز می خندیدند .

خون سرخ بزغاله پهلوی گور کوچکی را رنگین ساخت و تف گرمی از آن بر خاست .

کمی حلوا و قتلمه بالای زنان خمیده و پیر و فر توت ، کودکان پا و سر برهنه لاغر و جسور ، تقسیم شد . بعضی دوبار گرفت و به بعضی يك بار هم نرسید . آواز های خشك و لرزان به هوا محو شد و چندین دست خالی به زیر چادری های پینه ، پینه باز گشت . بدنهای لرزان کمزور دور تر رفتند و به تماشای زنان زیارتچی که آوازروپیه هاییکه به گردن آویخته بودند و آواز خش خش لباس شان بگوش مردگان سرود آسایش می خواند نشستند . آن زنان لاغر و مریض ، آن کودکان استخوانی خاك آلود ، گویی تا زه از قبر ها بر خاسته بودند . مردگان چندین ساله بودند ، زیرا بیگانه وار می دیدند ، به هم پس پس می کردند و گاهییکه تصور می شد ، باید خوش شوند و بخندند ، غمگین می شدند ، خاموش می ماندند و زمانیکه می بایست آرام و خاموش باشند ، بق بق می خندیدند و جست و خیز می زدند .

حلوا و قتلمه را زود ، زود بلعیدند و دست های شان را به دامن و گوشه های چادری هایشان پاك کردند . آیدن در حالیکه رشته یی از روپیه از شانۀ تا کمرش افتاده بود و دو چوتی موی خرمایی تا بالای سرینش می رسید ، آرام و خاموش بالای فرش سبزه که بر همه تپه ها و دشت ها

هموار بود قدمپایش را گذاشتن گرفت شکمش کمی بزرگ شده بود و رنگش با رنگ گل‌های زرد خوردیکه دانه دانه می‌کند و به بینیش نزدیک می‌کرد بی‌شبا هست نبود . نگاهش مرموز بود و از رفتارش می‌شد حدس زد که می‌خواهد پنهانی جایی برود ، راهش را در میان بلندی‌های قبرها پیچ و تاب خورده دنبال می‌کرد تو قف کرد جنبش دست مردانه‌ی جلوترش خواند ، باز پیشتر رفت از میان قبر فرو رفته کله رشید نمودار شد و درحالیکه لبخند وحشت آوری روی لبش نقش شده بود آهسته گفت : «آیدن! از آمدن سلیمان که خبر داری؟» آیدن با بستن پلک‌هایش وانمود که «هان!»

— مرا سلیمان فرستاده ، بگو ! دیگر تو با کلانتر را ضی هستی ؟

— اگر نباشم چه ؟ با یاس سوزانی نظری به اطرافش انداخت .

— اگر نباشی از غم خلاصت می‌کنم ، این جمله را چنان با جنبش کله و تکان مخصوصی ادا کرد که آیدن فوراً به مطلبش پی برد . پرسید :

«مگر کلانتر را می‌کشی ؟»

— فقط مردم را از شرش نجات می‌دهم .

— نه ، نه ، رشید جان نه لحاظ خدا ، اما خودش خوب میدانست که بیموده ممانعت می‌کند . رشید گاهی از عزمش نمی‌گشت یک جمله کوتاه دیگر به گوش‌های آیدن فرو رفت : «تو با کلانتر در همان بالا خانه می‌خوابی هان ؟» چون غیر شرفه پای بادمالیم بهاری که سبزه سینه گور هارا پریشان می‌کرد آوازی بر نخاست ، با قدم‌های نرم و بی‌آواز خمیده خمیده ، در سراسیمه تپه‌ناپدید گردید آیدن مدتی نشست و دست‌های عرق کرده و سردش را به هم فشرد . با آنکه ایور زندهایش به کباب کردن و خنده و تفریح خود سرگرم بودند و کسی متوجه او نشده بود ،

احساس می کرد با نگاههای شان او را تهدید می کنند همه از موضوع آگاهند و هر چه می گویند کنایه است و حتمی معنای دیگری دارد . آن روز تا دیگر مرتب آب نوشید و چلم کشید . بالای زیارت دعا خواند و پنهانی گریست . دلش به ترکیدن رسیده بود و ناچار به مادر خیر و که یگانه همرازش بود قصه کرد .

مادر خیر و دایه میانه سالی بود که گاهگاهی در خانه کلانتر می آمد و بیش از دیگران به آیدن دوست بود و با وی ساعت ها می نشست و ازین در و آن در صحبت میکرد آنقدر گرم و از دل سخن می گفت که آیدن در افسانه های کهنه او غرق می شد و لذت می برد ، لبان پرده مانندش که دورادور حفره دهنش چین می خورد و می جنبید هنگام سخن گفتن موسیقی پرباد و پریشانی می ساخت. هف هف می کرد پف پف میکرد ... و هیچ حرفی از زیربیره های سرخش جان به سلامت برده نمی توانست .

شب شد . نعیم کلانتر خلاف عادت به خانه نیامد و پیغام فرستاد که می خواهد در سراچه بخوابد . چهار نفر مزدورش را صدا کرد . دستور داد که تا صبح بیدار بمانند آیدن که شنید به نرمی لبش را گزید و با خود گفت : مادر خیر و را فریب دادند . رازش را از سینه اش کشیدند ... زن که پیر شد ، عقلش را از دست می دهد طفل میشود کاش که به او نگفته بودم ! در کام سکوت رسوا و سردی فرو رفت هک و پک ماند ، قلبش فشرده شد .

دو نفر از مزدور ها همینکه از مهمان خانه بر آمدند سر راست سوی اتاق سیاه شان روان شدند که تا صبح آرام بخوابند . آرام آرام گام می نهادند ، در راه غم می کردند از ماندگی و خستگی شکایت داشتند می گفتند : « جان کلانتر جان است ، جان ما بادنجان است . او نمیرد ما بمیریم . خدا کند امشب این باغچه را آتش بزنند کدام پدر لعنت است که از جایش می جنبد ، خدا حکیم است ...

مگر نمی شد به جای ما سنگی هست کند . صبح تا شام بیل زدن و شام تا صبح يك چشم نخفتن ... از دست ما که پوره نیست . آواز شان به بنگ بنگ نا مفهومی بدل شد و رفته رفته با سیاهی های تنه شان که چون دوسایه ، در آغوش تیرگی خورد شد همی رفت در دورترین گوشه باغچه نابود شد .

بابه درویش ناظر ، پیر تقریباً شصت ساله یی بود . ریش کوسه و چشمان شاریده داشت . قامتش کمی خمیده و کوتاه بود . به استخوانهای قدیمی نازید و زور پیران و همسالانش را زور ایمان می دانست .

همه جوانان در نظرش بودند صورتی می آمدند ، هر چه می گفتند بات و برو ت بود و عقیده داشت که اگر يك روز وی در خانه کلانتر نمی بود کلانتر و تمام هستیش را آب می برد . یگان دهقان شاه زور پر کاری که نظرش را جلب می کرد . نامش را از هیچ بهتر می گذاشت . هر کاری را با جوش و خروش آغاز می کرد اما زود سرد می شد .

آن شب ، قاسم را که جوانی سرخه ، میانه قد و کم گپ بود . به ضعف و ناتوانی متهم ساخت ، گفت : «اگر می خواهی برو ، بخواب . خودم به تنهایی تا صبح پا سبا نی می کنم .»

قاسم با چشمان خون دمه کرد هاش نگاهی به وی انداخت و بازویش را کشیده گفت : «یا الله ، بهادر ، قهر ما ن روی زمین ! تا صبح بیدار می مانیم ، میدانم که بیسوده است . این مرد احمق ، این کلانتر را ترسانده اند . یقین دارم هیچ واقع نمی شود . برویم هرد و سگ را هم ایله کنیم . بابا درویش میا ن درخت ها به قدم زدن پرداخت . قاسم رفت ، قیلان و بویناق دوسگ بزرگ و خونخوار کلانتر را که هر کدام به دو زنجیر بسته بود ، رها کرد و تفنگش را به شانه کرده بیخ بیخ دیوار باغچه مانند گز مه های چرسی خاموش و متفکر ، شروع کرد به رفت و آمد .

در نخستین دقایق شب ، بابه درویش جزئی ترین شرفه را با ضربه محکم چوبش به درختی پاسخ می گفت و با زرنگی و دقت مخصوص به سوی سایه های درخت هایش می رفت . گاهی با شنیدن آواز پای قاسم نیز سراسیمه می شد و به پشت درختی کمین می گرفت .

پاسی از شب گذشت و هیچ واقع نشد . بابه درویش پنهان از چشم قاسم ، عقب تنه ضخیم درختی نشست به خواب رفته بود کله اش مانند خریطه چکه آویزان شده بود و آواز جر و فاصله داری از سینه اش برمی خاست . قاسم رفته بود که چلم بکشد و خوابش را بپراند . هردو سگ بزرگ عفو می کردند و دیوار به دیوار می جهیدند .

آیدن در میان بستر گرمش غرق کرده بود و با رویای شوم و حشتناکی دست و گریبان بود با تلاش آخرینی از چنگال مرگ می گریخت ، گونه هایش می لرزید و آهسته و لرزان می نالید ، جویده ، جویده چیزی می گفت نفسهای خفه شده ضجه مانندی می کشید لحظه ها بیدار می ماند و باز گویی بیجانی سنگینی از راه چشمها به تمام بدنش نرم ، نرم جریان می کرد و پلکهایش را به هم می دوخت . خوابش می برد .

شب از نیمه گذشته بود که هردو سگ با سر و صدای زیادی به سوی دور ترین نقطه باغچه دویدند . در میان درختان انبوه آواز عفو عفشان را تیرگی سهمگین شب بلعید . ناپدید شدند و باز نیامدند . چند قدم دور تر از بالای خانه ، رشید و سلیمان از دیوار پایی بین شدند و مردیکه دهن و بینیش را با شرف دستارش پیچیده بود بالای دیوار ماند . جنبش مرموزی تا پای دیوار تنش را کشید و آن جا دو سیاهی هول انگیز و سراسیمه روی هم شدند و ستون سپاه درازی از زمین تا ارسی بالاخانه به پایستاد . از میانه دو نیم شد . نیم پایینی جابه جانشست و نیم بالایی بردیوار چسبید ، پیچ و تاب خورد و درون خانه سرازیر شد . نور

ضیف چراغ دستی در میان بالاخانه رقصید و آیدن سردی
بیحال کننده میله تفنگچه یی را بر شقیقه اش احساس
کرد .

- کلانتر کو ؟ نشان بده !

- آه رشید جان ! برای خدا ..

- باجزئی ترین حرکت خود را ضایع خواهی ساخت
زود بگو کجاست ؟

جز نفسهای طولانی لرزان خفه چیزی به پاسخش نشنید
نظری به اطراف خانه انداخت و همینکه می خواست از ارسی
خام شده به سلیمان چیزی بگوید آ و از
با به درویش بالا شد . وی در حالیکه از جایش نمی
جنبید با تتلگی و گنگی ، فریادهای وحشتناکی میکشید
چیغ هاییکه از حلقش برمی آمد در سکوت انده آگین شب
جان می گرفت و تا نقاط دور می گریخت . قاسم از کفشکن
اتاقش فیر هوایی کرد . آواز سگها نزدیک شده می رفت
رشید و سلیمان و آن کس دیگر که بالای دیوار نشسته
بود گویی مانند گنجشکها پریدند و ناپدید شدند .

نعیم کلانتر ، مزدور هایش ، برادرش ، زنان برادرش
همه میان باغچه ریختند . باسرهاهای برهنه ، موهای جرو
پریشان و کلاه های سفید شب پوش ، بلند بلند بی نوبت
و پر هیجان گپ می زدند . آیدن هم به دهن ارسی آمده بود
اما صدایش را نمی کشید اطفال از ترس می گریستند .
سگها عف عف می کردند و با به درویش ته و بالا می رفت
می گفت : چند نفر بودند ، چه هیكله های مهیبی داشتند .
چطور مسلح بودند و او چه حمله یی کرده و چسان با آن
چوب نا خراش و ناتراشش که خود آنرا تیاق می گفت به
شانۀ یکی کوفته است . آیدن آن همه لاف ها و دروغهارا
می شنید و خموشانه می نگریست و بر جرت و فرت آن کوسه
لا فوک که خود را « بنیاد پهلوان دوم » ساخته بود و گمان
می کرد از آن بروت های دم موشی ماش و برنج آویزا نش

هم خون می چکد مانند چوچه خروسی رگهای گر دن خود را
سیخ می کرد وقعق کنان کنه می گفت و نمک حلالی خود را
نشان میداد . خنده اش می گرفت . و در دلش می گفت که
گاهی سادگی و راستی هم دردسر بار می آورد . شاید اگر
مادر خیر و میدانست که اینچنین رسوایی به بار می آید
حتمی این راز را فاش نمی ساخت .

آن شب همچنان صبح شد . کسی يك چشم نخواید و با
طلوع سپیده همه گرد آمدند . همسایه ها جمع شدند و با
هم مذاکره کردند . اگر به علاقه دار اطلاع می دادند ، او هم
کاری نمی کرد جز آنکه چند نفر دهقان نیرومندشان را
می برد ، زیر چوب می انداخت ، بندی می کرد و چند ماه
خورد و بزرگ ده می رفتند ، تحقیق می دادند و آخر سخن
به ارباب وا گذاشته می شد و خودشان بین خود به اصطلاح
«ولسی» فیصله می کردند .

اندامهای بی موازنه زنان و مردان خواب آلود با تشویش
های شان درهم می آمیخت .

نعیم کلانتر چون مادیان گرسنه گردنش را دراز کرد ،
سینه اش را پیش آورد با آواز خشکی گفت : نه دزد بودند
ونه به قصد کشتن کسی آمده بودند فقط با آیدن را بطه
داشتند . بودن این فاحشه در این خانه نحس است ، بدبختی
می آورد . هرسو که میرود خدایارش . از جانب من ، يك ، دو
سه ، طلاق است !

در زیر آفتاب آغاز روز ، کلانتر قیافه نا مردانه به خود
گرفته بود و در حالیکه بالای صفت میان باغچه می خواست
بنشیند آواز (وی وی ...) و (از برای خدا) های زنان
گوشهای پکه مانندش را پر کرد .

رنگش پریده بود دوسه بار تف کرد اما هیچ لعابی در
دهنش وجود نداشت که بیفتد . چند بار دستش بسوی
پیشانیش رفت و دو باره بالای زانویش قرار گرفت . نگاهش
کویی بر صورت دیگران یخمالک می زد . نه گرمی ، نه نفوذ نه

معنایی در آن بود. باد نر می سایه شاخه درختی را بر شا نه اش می جنباند. آواز گریه مادر آیدن اذرز تخته های ارسی بالا خانه به بیرون می ریخت و در کوچه ییکه چون فیته سفید در کنار باغچه پیچ و تاب خورده بودیگان رهرو پیشانی ترش بر هنه پارا دقیقه هاز رفتار باز میداشت.



از کلکین کوچکی که آب باران آئینه آنرا گل آلود ساخته بود نور خفیفی می آمد و در نیمه روز، شمع سرخ رنگی در آن تاریک از بالای تغاره یی که چپه گذاشته بودند نور ضعیفی می پاشید و چهره های رشید و سلیمان را روشن می کرد. رشید گفت: سلیمان، اگر نعیم خبر داشته باشد هم نامی از من و تو برده نمیتواند. آن شب ترابرای همین بردم که خودت شیا هدمرگ رقیبت باشی.

مگر باز هم کارش را کرد و دلش را یخ ساخت. سلیمان گفت: «راستی به حق آیدن بیچاره ستم کرد.» رشید فوراً گفت: «درست است ولی ما و تو جبران میکنیم. همه آوازه ها و همه کنایه و طعن را خاموش میسا زیم.» و به جواب خود شنید:

«البته، من حاضرم. با همان علاقه ییکه داشتم.» و دو باره ادامه داد:

هنوز هم دیر نیست. صاحب زندگی میشوی، آرام میشوی. اگر مردم خبر ندا رند، من و تو که به پاکی این سیاه سربیی پناه سو گند یاد میکنیم. سلیمان کمی مکث کرد. به فکر فرو رفت و گویی از میان چاهی سرش را بر آورد، باولع زیادی شش هایش را از هوا پر کرد. آواز رشید او را باز مجبور ساخت که هیچ نگوید و گوش بدهد.

— سلیمان، دودل م باش. با خود فیصله کن. همینکه آیدن بیگناه و پاک است کفایت میکند. دو ضربه خفیفی به در توخته شد. رشید آهسته گفت:

«مادر» و بلند تر صدا کرد: بیامادر ! در حالیکه يك پله در پس رفت و مادرش بالای آستانه ظاهر شد و نور زیادی میان خانه دوید گفت ! آخن آمده . حاجی صمدو حاجی امان- همان برادر حنیف بقال راهم باخود آورده است .

رشید در حالیکه دلش از خوشی جوش می زد، دستش را به گردن سلیمان گذاشته گفت : حاجی صمد يك شاهد و حاجی امان دیگر ، سلیمان داماد و آیدن عروس، ما خودمان هم شاه خیلی و هم عروس خیلی ، یاالله، حساب برابر آمد. مادر رشید بق بق خندید . ر نك سلیمان سرخ شد و از جا یش بر خاست .

غروب هنگام ، در دهن در مسجد دهکده دست های گل پر بچه ها به پهلوی های شان آویزان شد و تا چند دقیقه به سوی کوت خاك و بیکر لرزان شان با شکم های بزرگ و ناف های برآمده به سوی حوض آب گندید و پراز کرم و بقه نزدیک نشد و کومه های شان از آب حوض پر نشد و نپندید. حیران، حیران ، دیدند . سلیمان و آیدن بالای کره خر خاکستری رشید سوار بودند. مادر آیدن پیش از همه بچه بزرگی را بر فرقی گذاشته راه می رفت . چهار پنج نفر دیگر هم به دنبال شان روان بودند ، سرور بی فروغی تصویر آیند آن عروسی و داماد را در میان مه و غبار تیره در مخیله شان رسم می کرد. به سوی باغ رشید می رفتند. آنجا رشید دو خانه كوچك كلوخی داشت که تا بستانها خودش می نشست و زمستانها دروازه و ارسی آنرا كنده با خود به ده می آورد . چون خانه مادر آیدن را هم كلانتر فروخته بود سلیمان و آیدن سر پناهی نداشتند . امارشید غم شانرا خورده بود و پیش از نکاح ، آن دو خانه را جاروب و پاك کرده آماده ساخته بود. زندگی در آنجا كسل و بی جان بود. تاوقت گرما و پخته شدن انگور در تمام باغهای آنجا جز یگان باغبان پیر چر و كیده مردنی جنبیده بی به نظر نمیخورد ، که بعد از روزها دو تای شان باهم روبه رو می شدند وزیر سایه دیواری چند دقیقه می نشستند پاشانه های برآمده و كله های استخوانی آویزان در حالیکه به

صورت یکدیگر هم نمیدیدند یا چند جمله کوتاهی که به سرفه یا لرزش آوازی می انجامید، دردل میکردند یکی به دیگری يك دهن نصوار میداد و دو باره در میان شاخه های عریان بی برگ و دسته های علوفه خشك نا پدید می شدند. لای شاخ و برگ قدم نمی نهادند بلکه می خزیدند ، می لولیدند ، تن شا نرا بی کشیدند .

روزها به سردی میرفت و بادها نیز باغریو و هیاهومی و زید. آیدن تا شام از میان جویه های تارك چوب جمع می کرد. سلیمان می رفت به باغهای مردم پخسه می زد، دیوار آباد می کرد و خشت می انداخت . درخود باغ رشید بیل میزد.

شام با مادر آیدن ، هرسه شان دور دستر خوان شالکی می نشستند ، لبان سلیمان مانند لاشتك سیاهی کش میشد و توته های نان جوین قاق را فرو می برد .

در يك گوشه خانه توته نمد کهنه ییکه دونفر به سختی بر آن می توانستند خفت ، هموار کرده بودند و به بالا سر آن دو تا لحاف ژنده میان گلیمچه یی پیچیده گذاشته بودند. چراغ تیلی کوچکی در حفره دیوار ، هر شب دود می کرد و نور سرخ رنگ لرزانی به دورا دور خود می پراگند. از زندگی خود را ضی بودند و هر شام بعد از نان آیدن یخنش را می گرفت و به سقف خانه خیره میشد، یگان قطره اشك بر رویش می غلتید و سلیمان نگاه مهر آمیزش را از زیر گلوی شیری و گرم او دور نمی کرد و آرام آرام می خندید .

يك روز رشید و مادرش آمدند . پاچه های شلوار جیمی و کبود رنگ رشید برزده بود. دستا رسیاهش بزرگ و به اسلوب کا که ها ، بی توجه و دقت دو رسرش حلقه شده بود .

یخن گوپیچه اش چاك بود و جلیکش راهم مانند قطیفه یی بر شانه اش انداخته بود.

مادرش چادری سانی سفید بی روبند و تالاقی، همانند دیگر روستایی ها، به سرداشت .

کمی خمیده راه می رفت ، رشید اوش ، اوش گفته با

ریسمان نیکه گاه سواری، رکاب ساخته بودند، پای کره خر خاکستریش را به تنه درخت توت محکم بست. آن روز سلیمان ورشید، قدم زنان دريك گوشه باغ رفتند، آیدن را هم صدا کردند و هر سه میان جویه تارك نشستند. رشید گفت: سلیمان، حالا به بهترین صورت می توانیم انتقام خود را از کلانتر بگیریم. باشنیدن سخن رشید، سلیمان چند بار پلکهایش را حرکت داد. کلوخی را که بین دوانگشت کلفت و چرکینش داشت فشرد و خاک خشکی به روی برگهای زرد تارك ریخت. آیدن باشکم بزرگ و پیش آمده ورنک پریده اش تبسمی کرد و نگاهی به سلیمان انداخت. سلیمان گفت: رشید، بچه آیدن به دنیا بیاید بازکاری خواهیم کرد. آیدن گفت: مادر خیرویگانه دوست من است. آدم مهر بان نیست. او برای من خدمتی انجام خواهد داد. رشید جنبید، به ابروانش گر انداخت و گفت: مادر خیرو، همان دایه؟ آیدن فوراً جلوسخنش را گرفت:

— کمی ساده است. مادر خوانده من است. دایه خوب نیست دست سبك دارد چاره کلانتر را هم اومی کند. رشید با هر جمله آیدن بیشتر فشرده میشد و سرش را بر تنه اش می آویخت و نگاهش را میان خاک فرو می برد.

— این زن خوش من نمی آید: گمان نمی کنم که هنوز هم مردم دلسوز و مهربان پیدا شوند. هوش کن به هر کس اعتماد نداشته باشی، سلیمان چون شاهین به دام افتاده بی سراسیمه به چشمان آیدن ورشید می دید. چیزی به یادش می آمد؟ خود را جمع و جور می کرد و باوقار مخصوصی به کبودی دامنه های آسمان خیره می شد و گاهی که آیدن دربارۀ ما در خیر و گپ می زد، گویی غیر ارادی بود، نرم، نرم کله اش می جنبید و تایید می کرد.

روز های سرد زمستان، گوشت و نیروی آیدن را هم با خود بردند و آنچه در بهار از او ماند چند استخوان نحیف و يك شکم بزرگ حیرت انگیز بود. سلیمان هم روز به روز لاغر و علیل تر میشد. در بهار نتوانست دهقان کسی شود.

به پاس کمکی که رشید به‌وی کرده بود، کندن جویه های تاك و تمام کار باغ او را به‌عهده گرفت. تاشامها میان باغ بیل می زد و آیدن هم در بردن زنبیل های پر خاك با سلیمان بازی می کرد و شب ها تا سپیده اذرد کمر می نالید. می‌گریست و دقیقه پی پلکها یش به هم نمی آمد. در آن روزها که اکثر گرسنگی می کشیدند و فقط بایک وقت نان، شب و روز خود را می گذشتاند ند، یگانه امید شان چند سیر گندمی بود که سلیمان بالای یکی از زمینداران آن دهکده داشت. در پاییز چند جریب زمین او را قلبه کرده بود درجوزا هنگام درو گندم می بایست برود حقش را بگیرد اما میانه های بهار حوصله اش سررفت و بازنش شبانه قرار گذاشت که فردا برود و از حقش چیزی کمتر، هرچه میسرش شد گندم یا جو بگیرد و بپاید.

سحر گاهان که هنوز هوا تاریک بود، سلیمان نیم‌نانی به کمرش بست و پای برهنه، در حالیکه، ریسمان کوتاهی به کمرش بسته بود و خورجین کهنه پی را بردوش انداخته بود، روان شد. دشت های پر علف و گندم رسیده را زیر پا می‌گذاشت و به کرانه های آسمان ابرآلود و تیره بهاری چشم دوخته بود. گاهی که ابرها چون شترهای گل آلود مست می‌غریزند و بر دوش هم سوار میشوند و باد سردی بر روی علف ها و گندم ها، دست سنگین خود را میکشید به فکر یک باران تو فانی شدید می‌افتاد و چین خفیفی بر پیشانیش پیدا میشد.

چهره سپیده‌عریان تر می شد و شب چون عفریت سیر کرده و بی اشتهاپی در لحن های مجهول فرو می رفت یا چون سراپرده سیاهی به سوی دنیا های نا پیدا و کپکشانهای دور کشیده می شد. کم کم آواز یگان خروس از خانه های دهاتیان برخاست و سنگها به خواب رفتند. همینکه ابرها زردی گرفت، سلیمان بالای پلوانی نشست و نا نش را از

کمر گرفته لقمه لقمه بلعید و به راهش ادامه داد. هنوز راه زیادی مانده بود. مدتی دیگر راه پیمود. به زمین های نعیم کلانتر نزدیک شده میرفت. در گوشه ای از زمین کلانتر که راه سلیمان نیز از بالای آن می گذشت، سه چهار نفر به نظر می خوردند، چند اسپ هم دورتر می چرید سلیمان به جیبهایش دست زد، پالید: انگستانش از سوراخ آستر جیبش برآمد، یک چاقو، حتی یک میخ نیافت لبش را به سختی گزید و در میان سینه اش جنبش سرد و سریعی احساس کرد، نفس عمیقی کشید و همچنان پیشتر رفت. بالای جل نمذین اسپ بدن و کم جنب و خواب آلود کلانتر لمیده بود. واز رادیو ترانزیستوری که پیش رویش گذاشته بود آواز هاییکه برای سلیمان نا مفهوم و خنده آور بود، بر می خاست، بابه در ویش ناظر هم پیش رویش زانو زده بود به یک طرف دو نفر مزدورش قطعه بازی می کردند، با دیدن سلیمان کلانتر داس بزرگی را که در دستش بود بر داشته صدا کرد: «نمان!»

هنوز آن دو نفر مزدور، غالمغال داشتند. رنگ پتان است. رنگ این است این بسته غلط است. ماته که ... کو ماته که؟ ... من شاه دارم ... ای بابا .. تو پنچپر را هم یاد نداری ... بیا پاسور ... بیا پاسور ..

بابه درویش به یک جهش خود را رساند و یخن پیرا هن حلوایی کهنه سلیمان را همینکه دستش رسید، تادا من درید. مشیت سلیمان پس رفت لب و دهن و پیرا هن بابه درویش را سرخ ساخت. سرش خم شد دستش به سوی الاشه اش رفت خم شد، خم شد و گرپ گرپ تندی بالاشد و به دنبال فحش تلخی نوک داس بر شانه چپ سلیمان فرو رفت و به زودی سوته محکمی هم به کله اش خورد.

زدو خورد چند دقیقه دوام نکرد و آواز خفیف تاخت اسپ هارا که فرار می کردند و دور می شدند گوشهای سلیمان فرو کشید و جز پیکر بیجان خون آلودی در آن گو شه

دشت چیزی نماند .

نیمه های روز بود که دونفر دهقانان نا شناس پیکرشل و بی جنبش سلیمان را به دوش کشیده آوردند و در وسط خانه خوابانند . آیدن با دیدن او به موهایش چنگ زد و سه فریاد جگر خراش کشید ، مادرش می لرزید ، چشمانش را پت می کرد ... هق هق می کرد و دستهای استخوانیش را به صورتش می کوفت . هیچ زن بالای دیوار بالا نشد و علت آن شور و فریاد را نپرسید هیچمرد افسوس گویان ، میان باغیکه در سراسر آن پشه یی پر نمیزد . قدم نگذاشت و هیچکودک از این آشفتگی و گریه و زاری نترسید و عقب در ، یا پشت تنه درخت پنهان نشد فقط در يك چهار دیوار كوچك و دود آلود دونفر بی حال افتاده بودند . يك نفر می گریست و چیخ می کشید . دونفر دیگر از پاره گی های چین شان پنبه می کشیدند ، آن را می سوختند و نیم سوخته آنرا بالای زخمهای سلیمان که چون کنده چوبی در وسط خانه افتاده بود و هنوز از چند جای بدنش خون سیاه رنگی جریان داشت ، می گذاشتند پسر آیدن بر زانوی مادرش بود و اشکهایش گوشه چادر او را اندك ، اندك نمناك می ساخت . . .

(۹)

عربده ها در سینه ابرهای سیه مست بهار گره شد دیگر از کشمکش شبانه شان ، آتش در دامن آسمان شعله ور نمی شد . خوشه های گندم به زردی می گرایید و در نیمه های روز پرستوها بالای دیوار های باغها ، قطار می نشستند و هل هل نفس می زدند .

آیدن روز ها تا شام است فراغ می کرد و يك قدم راه رفته نمی توانست ، شکمش آنقدر بزرگ شده بود که هر کدام می گفتند حملش دوگانه است . همان مادر ؟ خیر و شب و روز پرستاری می کرد . شبها در کنارش می خفت که نترسد روزها برایش هوسانه می پخت . تازه روی زخم های سلیمان را ارجق گرفته بود و به كمك چوبی که زیر

بغل می گرفت می توانست آهسته آهسته میان باغ قدم بزند .

پاسی از يك شب تاريك و هول انگيز گذشته بود كه درد شدیدی در نیمه پایین بدن آیدن پیچید و نرم نرم سراپایش را فراگرفت و لحظه به لحظه شدید تر شده رفت ناله و ضجه آیدن . تاسپیده دم در میان اطاق كوچك شان بالا بود . مادر رشید زیر لب درود و دعا می خواند مادر خیر و مانند دایه کار کشته آستینهارا بر زده بود ، آب را گرم و سرد می کرد و بعضی چیز ها می خواند و به روی آیدن ، چف و پف می کرد .

آیدن با نیم بدن برهنه بالای دوبا نشسته فریاد می زد و گاهگاه بیحال می شد و سرش را روی سینه مادرش می گذاشت . رنگش پریده بود و دندانهایش با آواز قریچ قریچ جگر خراشی روی هم ساییده می شد تا آنکه دم صبح آواز آیه نوزادی برخاست و نالش آیدن خاموش گردید و خواب بدبویی يك تفاره گلی را بر کرده و نیم خانه راهم تر ساخت .

آواز مادر خیر و شنیده شد : « برای خدا يك كف دست فرزند آدم بدین خوردی ! باز اگر دختر می بود ، بلا پشش . آیدن را میان لحاف کهنه پیچیده روی نمده خواباندند . کودکش را هم با چند تکه پاره پوشانده در کنارش مانند سنگی گذاشتند . دقیقه ها بعد ، آیدن بخواب عمیقی فرو رفت مادر خیر و بالای سرش نشسته بود .

تابش آفتاب همه چیز را گیج و تنبل می ساخت و زیر سایه درخت توت بالای گلیمچه ای که چند جای آن سوخته بود مادر آیدن و مادر رشید زیر چادر های سفید شان خود را پیچیده چون دو سنگ پشت به خواب سنگینی فرو رفته بودند .

سلیمان با رنگ پریده سرش را از ارسی داخل کرد . پرسید : مادر خیر و ، حال آیدن چگونه است ؟
- شاید خدا بر بیچارگی شما رحم کند و او را بگذارد و رنه امید پاییدنش نیست .

خون زیادی ضایع کرده است . سلیمان با نگاه نا فذ
 و سوزاند و دی به پیکر خا موش آیدن خیره شد ، سپس
 چشمانش را به آسمان دوخت ، آه سردی در گلویش لرزید
 و بیتابانه به سوی جویه های تارك رفت و خودش را پنهان
 کرد . بعد از چند دقیقه آیدن چشمانش را کشود و فوراً
 مادر خیر و از گوشه چادرش ماده نصواری رنگی باندازه
 يك بادام باز کرده روی لبان خشکیده و سردش گذاشت
 گفت : « قورت کن ! قورت کن ! دخترم کاملاً راحت می شوی
 آیدن آنها به سختی فرو برد . چشمان کنجکاو و سراسیمه
 مادر خیر و با و دو خته آهسته آهسته دو باره به خواب
 رفت . مادر خیر و پندك كالایش را برداشت و از دهن در ،
 نگاه گرمی که گویی حسرت و سوز فراوانی در آن نهفته
 بود به چشمان بسته آیدن و روی بی مژگان و ابروی کودکش
 انداخت . همینکه قدم بیرون نهاد سلیمان را سر را هس
 دیده با گلوی خشکیده و نفس های کوتاه به وی گفت :
 آیدن به خواب رفته است . می خواهم باری از اطفالم خبر
 بگیرم . دعا های روستاییان سلیمان رفیق راهش شد و تا
 چندین قدم آواز غور و یاس آگین او را می شنید که به بار
 گاه پرور دگارش نیایش می کرد و نذر به گردن می گرفت .
 گرمای روز ها رنگ گیاه ها را سیاه تر ساخته بود و همه
 علف و بوته افسرده به نظر می خورد . با بارنه های بهار
 و مرور هفته ها فرش از برگ شکوفه زیر درختان هموار
 شده بود . آن روز آسمان نیمه صاف بود . آفتاب بالای
 سر مادر خیر و قرار داشت او در حالیکه پندك كالایش را
 بر سرش گذاشته بود تیز تیز ، گام می نهاد ، غباری از غم
 بر دلش نشسته بود و برای آنکه خودش را مطمئن بسازد
 گوشه چادرش را میان انگشتانش به دقت لمس کرد هیچ
 گریهی وجود نداشت . نظری هم به عقبش انداخت و دوباره
 به راهش ادامه داد . گویی نقشی ، علامه یی بر پیشانی
 گذاشته بودند که همه اسرار او را فاش می ساخت
 آن نقش را همه دیده بودند ، همه گیاه ها ، آفتاب ، بر گهای

شگوفه که بر زمین ریخته بود . جادریش را کمی پیش آورد تا سر چشمانش و راهش را از بالای بر گهای شگوفه به سوی پلوان خشك و بی علف گچ کرد . باز هم تصور می کرد انبوهی مردم دنبالش می روند . سراسیمه به عقب نگریست ، کسی را نیافت .

نزدیکهای غروب ، عرق کرده و مانده . آنچنانکه پاهایش سنگین و کرخت شده بود ، به خانه نعیم کلانتر رسید ، و سراسر است بسوی اتاق مخصوص کلانتر رفت پند کش را کنار در گذاشت و خودش هم پهلوی آن نشست . کلانتر آهسته روی جایش جنید سیم های چپر کت ضجه جگر خراشی کردند و شب پوش سفید کلانتر نمودار شد .

— مادر خیر و ، چه خبر آورده ای ؟

— خواست خدا شد . هر چه رضای او بوده . خوابد ، خواه خوب (گریه گلویش را می گرفت) بده حالا ، نامردی مکن ... به وعده وفا کن .

کلانتر بالای بسترش نشست و گفت :

— به گمانم گپ تمام شده . (چشمانش را مالید) به تفصیل قصه کن خواه مخواه به وعده وفا می کنم . پول نزد من مهم نیست آرزویم مهم است .

— نمی توانم چه بگویم .. همینکه امشب ، شب زایمانش بود .. چه بگویم .. همه تریاک را به حلقش گذاشتم همه تریاک را به حلقش گذاشتم .. چه بگویم .. آه ... کلانتر لحظه سکوت کرد ، چشمانش از خواب زیاد تنگ تنگ شده بود غم غم کنان گفت : مادر خیر و خیلی زحمت کشیدی . میدانم ... درست دو ماه تمام .

چوچه هایت را گذاشتی و به دستور من رفتار کردی . یقین دارم هیچ گمانی بالایت نمی کنند ... این پول نا چیز است خیلی ناچیز ... من باتو تازنده استم کمک خواهم کرد دیگر تحفه ها دیگر بخششها

چند نوت صد افغانی از جیب واسکتش کشیده به دست

مادر خيرو داد و در حالیکه ناراحتی عجیبی اورا فرا گرفته بود و گلویش هر آن خشک می شد گفت: بعد از این هر چه کرده ای فراموش کن. قطعاً از یادت ببر. اگر چه يك بار بازهم سری به خانه آیدن باید بزنی که رفتن آخرین است تمام این دوماهی را که برای من کار کرده ای فراموش کن خاطر جمع و آسوده باش ... جز من و تو احدی از این سر آگاهی ندارد و نخواهد یافت.

دستهای مادر خيرو لرزیدن گرفت و در زیر سایه چادر چشمانش اشک پر شد و بریده بریده گفت: «خدا که... خدا که... ای خدا! ای خدا! ... چه بدبختی! چطور خدا نمیداند! ... گناه من بخشودنی نیست ... در آن دنیا ... در آخرت .. آه ... آخرت! ...»

کلانتر سراسیمه به سوی او چشم دوخت، مانند گربه اییکه شعله های آتش به سایش حمله ور شود چشمان سر مه اندودش برق زد، کمی خود را جمع کرد. دهنش خشک شد.

— هیچ گناه ... هیچ گناه ...

آواز گریه مادر خيرو بالاتر شد و هق هق کنان گفت: آیدن مرا مادر خوانده بود من چه گناه بزرگی کردم... وقتیکه تریاک راروی لبانش گذاشتم، به مهربانی يك دختر به سویم تبسم کرد ... ای خدا... اگر مادرم میدانست که من آدم می کشم. هرگز مرا شیر نمی داد ... مرا نمی پرورد روح مادرم ... روح پدرم ... اجدادم ... ای وای ... اولاد بلای جان ... از خاطر فرزندانم ... از خاطر چرپه ها ... چوچه سگهای بلا خوار ... از خاطر يك لب نان آدم کشتم ... خدا نمی بخشد ... نمی بخشد

کلانتر با دست پاچگی گفت: «مادر خيرو دیوانه شده ای... این چه حرفهای بی معنیست؟» گویی دود سیاهی زیر ابروانش می چرخید. گفت: «پول کم است؟ ... این صد دیگر، بگیر!» مادر خيرو سخنان اورا نمی شنید. لبخند آیدن، دعاهای سلیمان و آن روزهاییکه آیدن سرش

را بالای زانوی او می گذاشت تا سرش بیالده مادر خیر و را
مادر می گفت و او هم آیدن را دختر می گفت . همه آن روز
ها از پیش چشمش دامن کشان می گذشتند و نرم نرم در
اندوه سوزان سینه اش چون قوغ آتش می نشستند .
موهای نرم و خشک آیدن را پنجه هایش لمس کرد . گویی
به سیمهای برق دست زد . لرزش منفوری از نوک پنجه
میان رگهایش فرورفت و تا قلبش دوید ، مور مور کرد و
تمام بدنش را لرزاند . ناگاه پول دست داشته اش را
با فریاد دلخراشی پیش پای کلانتر انداخت .

این پول خان و مان مرا می سوزد ... تباه می کند...
هم درین دنیا هم در آخرت ... آی ارواح بزرگان
خدایا ... چیغ زد . . . چیغ زد ... اشکهایش مانند باران میبارید...
آوازش زیر می شد بم می شد وبا لرزش گلویش ، میلرزید
سرش پایین می شد بر تنه اش آویزان می شد به پندکش
چنگ می زد ، گوشه چادرش را زیر دندان می فشرد .

کلانتر با رنگ پریده و چشمان میخسده و بی حرکت
اورا می دید زبانش ، دست و پایش ، تمام سلولهای بدنش
گویی به زنجیر کشیده شده بود ، عرق سردی روی
پیشانیاش جریان کرد . مادر خیر و چون هیكل ترا شیده
و پرداخته ندامت ایستاد . گیسوان بورش از دوپهلوی
صورتش آویزان شد و چین های پیشانی و گوشه های دهنش عمیق تر
آویزان شد . چینهای پیشانی و گوشه های دهنش عمیق تر
شد و در حالیکه پندکش را زیر بغل گرفته بود با چشمانی
اشکریز در را به عقبش بست و خودش را به کفشکن انداخت
آنجا با قاسم مزدور کلانتر روبرو شد و همچنان گریان
از کنارش گذشت . به نظر من آمد که تازه از حمام برآمده
است گونه هایش آماس کرده و سرخ بود ، عرق زیادی میان
چینهای پیشانیاش می لولید و هنگام رفتار پا هایش بسختی
بر زمین میخورد . قاسم با چشمان خون دمه کرده و سرخس
مدتی اورا نگریست ، و سرش را آهسته جنباند .

(۱۰)

چند نفر باغبان و مزدور که از پارچه‌های برزده، سروروی خاک آلود و لبان خشکیده‌شان پیدا بود که کارهای زور طلب و شاق‌شان را گذاشته آمده‌اند. کنار دیوار کوچه مغموم و خاموش نشسته بودند.

آفتاب هنوز خوب گرم نشده بود. آسمان هیچ ابر و غباری نداشت. از شاخه‌بزرگی که به بیرون باغ سر کشیده بود یگان توت، بالای خاک نرم کوچه می افتاد. آواز گریه‌دوسه زن از میان باغ شنیده می‌شد و آنهم گاهی با غیچ غیچ ساچهای بالای درخت توت، چنان می‌آمیخت که از بیرون بدرستی شنیده نمی‌شد.

جنبشی میان مردان کنار دیوار افتاد. گفتند: «جنازه را کشیدند.» تابوتی را که بالای آن «سوزنی» رنگ رفته و شاریده‌یی را که معلوم می‌شد از قنایز پسته‌یی ساخته شده، انداخته بودند، چهار نفر که مانند مردها بی‌گوشت خشک و خاک‌آلود بودند. به دوش کشیده بیرون آوردند. سلیمان در حالیکه با شف دستارش اشک‌هایش را پاک می‌کرد از دنبال‌شان می‌آمد رشید هم در کنارش راه می‌رفت، برادر رشید نیز با بالاپوش سیاه درازش در حالیکه بایک دستش گوشه‌تابوت را گرفته بود مانند رابر دم می‌داد و پیش می‌رفت.

زنی با چادری سفید شتابان می‌آمد. باد، میان چادریش خانه کرده بود. مانند خیمه‌چرکینی که توفان آنرا برداشته باشد، می‌پیچید به زمین هموار می‌شد، برداشته میشد از بالای پلوانها و جویها به سرعت می‌گذشت و هر دم شکلی دیگر می‌گرفت و نزدیک می‌شد، خوب نزدیک شد. دو دسته به سینه اش می‌کوفت و فریاد می‌زد: «من او را کشته‌ام... خودم او را کشته‌ام....»

تابوت را آهسته گذاشتند و در حالیکه با نگاه‌های حیرت آمیز بسوی یک‌دیگر دیدند به جای‌شان بی‌حرکت

ایستادند . مادر خیر و در میان گریه و سرفه ، نیم و نیم کله چیزی گفت . چنان با تلاش و هول گفتندی هایش را پرتاب می کرد که مبادا در سینه اش بترکد و او را پاره پاره سازد جنبید و جنبید و خود را میان باغ برد . لاحول ... لاحول گویان تابوت را برداشتند و بردند سوی گورستان .

سلیمان دیگر نمی گریست و هنگام رفتار ، نگا هش چنان روی علف ها ، تپه ها و سنگها جا به جا می شد گویی میبرد یا فرو می رفت و با وقار درنده و جسوری گاه گاه نظری به پهلوی را ستش ، به رشید که خاموش و متفکر بود می انداخت ، برادر رشید ، یخن بالا پوش پشمیش را بالا کرده بود شمال تنبانش را می رقصاند ، کلاه پوست موی رفته نصورای رنگی به سر داشت و بالای کلوش هایش يك ، يك دانه تکه دوخته بود که آتش نشود ، بعد از چندین قدم نظری به سایه اش می انداخت و موی چرب کرده اش در زیر آفتاب گرم براق بود .

از دور سنگهای گوزها هویدا شد و قبر کن پیر کمرش را گرفته نفسی طولانی کشید .

مرده را دفن کردند و در سایه درخت توت با تن تفتیده ، تشنه و عرق آلود دور سلیمان را گرفتند . یکی می گفت : این زنکه دیوانه است . دروغ می گوید . دیگری ریش کوتاهش را پیش آورده می گفت . بایک سیاه سر ، با يك عاجزه چه می توانی بکنی ؟ مرد هیچگاه با زن نمی جنگد . اگر با کلانتر سر جنگ را داری . مشیت و درفش برابر نیست خود را زحمت مده . او رویدار است ، صاحب رسوخ است جوانیکه چشمان خورده و صورت زرد ورم کرده داشت يك قدم پیش آمد . « حالا که کاری شدنی بود ، شده با این کار ها مرده زنده نمی شود . دوباره به دست نمی آید . » رشید خاموش بود و به آواز کودک که لحظه یی از چیغ زدن آرام نمی شد گوش میداد . زنان با آواز بلند گریه میکردند سلیمان چشمانش را به دهن باز و لبان کبود رنگ کودک دوخت . از بالای يك پشته ارسی نگاهش جهید و در کنار

كودك آیدن را جست جایش را خالی یافت سلیمان لب
پاینش را به سختی گزید وبا ناراحتی مخصوصی گفت :
دیگر من فرزند حرامی کلانتر را پرورش بد هم ؟

گناه من چیست ؟ » همه خموشانه به وی نگریستند . آواز
رشید بالا شد : بیایید خانه ، چای بنوشید . همانجا صحبت
می کنیم . مثلیکه به انتظار این آواز بودند . بی معطلی
دهن های خشك و لبان تفتیده شان را كشودند و بستند و
زبان گرم و كم رطوبت شان را تماماً به كام های شان
چسپاندند و بدون آنكه یكی به دیگری اعتنایی داشته باشد
به سوی خانه روان شدند .

چند دقیقه بعد سلیمان بیرون شد . كلاه گلدوزی كهنه
به سر داشت . و كمرش با دستمال سرخی بسته بود
چند قدم در خم و پیچ كوچه دوید را هش را بالای زمینها
كج كرد واسپ سرخ رنگ لاغری را كه صا حبش معلوم نبود
و تمام بهار با يك جل كهنه آن جا می چرید سوار شد
ریسمانیكه به جای افسار به پوز اسپ بسته بود به هوا
رفت و آن جانور كه از چند ماه پشتش سنگین نشده بود
گوشه هایش را پس برد و دوپای پیشش را هر چه دور تر
جلو انداخت .

سلیمان پیکر استخوانیش را كه معلوم می شد روزی
زیاد تنومند بوده كاملاً به جلو خم کرده بود چهره اش
چون دود كمرنگ متراكمی بود كه چشمانش مانند دو قوغ
آتش در آن می سوخت . در میان تپه ها نا پدید شد .

جویه های تاك ، خانه های همسایه ها ، جایی نماند كه
نپالیدند . « افسوس ، جسد گنده و بوی ناكش را گرگها
خواهند خورد . كركس ها چور خواهند كرد . زنبور ها
توتبه های خورد آن را سوی لانه شان خواهند كشید . »

جوان زرد ورم کرده چون پوقانه نرم و كم بادی میان
كلو خهای بزرگ نشست و گویی از گفتار ، خسته شده
بود . مطالب آخرینش را كنده كنده و نا مكمل گفت :
نه گور ... نه كفن ... آه ... يك مسلمان ... باز هم ریش

کوتاهی پیش آمد . « بی نماز جنازه ؟ ... ام ... توبه از قیامت ... کفیدن گورها و بر خاستن با کفن ها . . . آ و از خشکی از عقب بالا شد : « این از کدام گور با کدام کفن بر خواهد خاست !

سکوت سرد و مرگباری حکمفرما شد . رشید آهسته خموشی را فرو ریخت : « راستی خود را کشته خواهد بود ؟ ... سخت نامرد بوده ... خود کشی ... چرا خود کشی ؟ . . . افسوس ، افسوس ... »

کودک حرامی کلانتر چیغ زد ، چیغ زد و مرد ، يك بلندی دیگر به بلندی های گورستان افزود . مادر آیدن هم چند ماهی سر گردان به این در و آن در رفت و يك روز صبح جسد یخ کرده و سردش را در حالیکه دست و پا یش کج و وج شده بود ، از آشپز خانه بی کشیدند دندانهایش دانه دانه و خاک آلود مانند سنگریزه هاییکه بالای گل سیاه رنگی چیده باشند معلوم می شد . پوست زیر گلویش پرده ها و کیسه های کوچکی ساخته بود و مو های ماش و برنجش چون کوت پشمی که روز ها میان خس و خاشه فرا مو ش شده باشد به نظر می آمد . او را هم بردند و به خاک سپردند دو سال گذشت ... يك روز که هوا منجمد کننده و سرد بود و زمین را برف یخ شده و ضخیمی پوشانده بود میدان روبه روی دکانهای ده بیش از هر روز با قدمهای دهاتیان نقش می برداشت .

دوسه نفر دهاتی با چپنهای پاره پاره و دستار های چرکین ریشه ریشه شده سگ پیر سفید بزرگی را که توته جگری را دندان می زد و با خون آن برف را سرخ می ساخت با گلوله برف زدند و از زیر پایه ییکه سیمهای تیلیفون از آن می گذشت ، راندند و به کاغذیکه بر پایه میخ شده بود و باد لحظه یی آرامش نمی گذاشت ، چشم دوختند مرد قد بلندی هم باریش و دستار سفیدش آمد و آنجا ایستاد . او را دیده يك قدم عقب رفتند و آهسته زمزمه کردند : « مبارك ... آخند عالی جناب ... برکت ده ماست . »

بلند بلند سلام دادند و او هم با شدمد و تلفظ مکملی «وعلیک» گرفت. عصایش را بلند کرده بالای کاغذ گذاشت، با آواز بلندی خواند:

همه مردمان قشلاق را واضح خاطر باد!

سلیمان که دو سال قبل نعیم کلانتر صاحب رسوخ و معزز این ده را به قتل رسانده خودش فرار کرده بود تا حال چندین تن از سپاهی های علاقه داری را که به قصد گرفتار کردنش برآمده بودند کشته است. مردم قشلاق بدانند که هر کس او را زنده به دست ما بسپارد هزار افغانی و اگر مرده اش را بیاورد پنجصد افغانی انعام داده میشود. به شما اعلان و ابلاغ کردیم که مسبوق باشید. محل امضای علاقه دار صاحب. دهاتیان نگاهشانرا از خط شکسته و کج ووج میرزا یی روی کاغذ دزدیده سوی هم دیدند و آوازی از ایشان بر نیا مد.

مرد قد بلند ریش سفید گفت: توبه... توبه... خط بینی... وحشی شده... خون خور شده... این هم از علامات قیامت است... حیف کلانتر... حیف، حیف کلانتر... خداوند او را غریق رحمت کند... چه نان ده بود، چه دست باز داشت!... حاتم طایی بود، حاتم طایی... به به...

بچه های مکتب دهاتی رخصت شده بودند. دو نفرشان با پا های برهنه و اندامهای لاغر و زرد رنگ در حالیکه کتابهای شان را زیر بغل می فشر دند خموشانه پشت آخند، مرد قد بلند، ایستاده بودند يك باره به سختی خندیدند. آخند نیز خندید و دهاتیان دیگر هم آرام آرام خندیدند کاغذ که در اثر وزش تند باد از پایه جدا شده بعد از چرخي به هوا، بالای دستار آخند نشست بود آهسته لغزید و روی برف افتاد.

یکی از دهاتیان، با نوک پیزارش آنرا زیر برف دفن کرد و با غرغر آشفته یی از هم جدا شدند. باز سگ پیر

نوتۀ جگر را بر داشته آورد زیر پایه نشست و بر آن بیره
 هایش را فشردن گرفت و با خونش برف سفید منجمد را
 بیشتر بیا لود ، اما دیگر بر سینۀ پایۀ تيلفون ، کاغذ اعلان
 نمی رقصید .

قلعۀ فتح الله

کابل - ۲۴ حمل - دوم عید قربان ۱۳۴۴

اسدالله حبیب

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۵	در کنار صُف کشیده	در کنارده صف کشیده
»	۱۲	بود سرنگون	بود- سرنگون
»	۱۳	پاینتر	پایینتر
»	۱۸	پرنده	پرنده‌یی
۲	۵	دیگران جا	دیگر آنجا
»	۵	هراهرگاه	هرگاه
»	۱۰	پیرانه	پیرانه‌یی
۳	۷	فیروزه	فیروزه‌یی
»	۱۱	درائنا	دراین اثنا
»	۱۶	رضامندانه‌ی	رضا مندانه‌یی
»	۲۶	هیکس	هیچکس
۴	۲	چرا دروغ گفت؟	چرا دروغ گفت؟
»	۲۳	عقیده‌ای	عقیده
۵	۱	تازه‌ای	تازه‌یی
»	۸	اگر خو انسان	اگر خود انسان
۶	۵	افتاده	افتاد
»	۷	ندارد فکر کرد،	ندارد، فکر کرد
۷	۲	مرد که‌ای	مرد که
»	۷	گندیده‌ای	گندیده‌یی
»	۸	پاک کرده	پاد کرد
»	۱۳	گوشه‌ای	گوشه‌یی
۸	۲۵	گندیده‌ای	گندیده‌یی
۹	۷	غیر مری	غیر مرئی
»	۹	نخشاینده	نبخشاینده
»	۱۲	بهانه‌ای	بهانه
»	۲۷	بابرهای	بابرهای

-الف-

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۸	می پاشید	پاشید
»	۱۴	جادوگر به نام خواستگار آمدند	جادوگر به
		باز نام آیدن و پدر بودند،	خواستگار اینکه
			توسط کلانتر
			فرستاده شده بودند،
۱۲	۱	در پشتش	به پشتش
»	۲۰	جوانهای	جوانهایی
»	۱۲	سدره شود	سدره او شود
۱۴	۵	باواز	با آواز
۱۵	۱		می کنم
۱۵	۳	نگاه کردن می دانید	نگاه کردن دختر جوان
			در خانه کار خوب نیست.
			شما از ما بهتر میدانید.
۱۷	۸	قهوی	قهوه یی
»	۱۳	داد و چشمان	داد و بیده اذها جلو چشمان
۱۸	۲۶	گپ و گویی	گپ گویی
۲۴	۲۳	یماق	جیلان
۲۷	۱	محکومی دلیرانه یی	محکومی که بایا سی، دلیرانه
»	۷	ترسیده باشد	ترسیده باشد
۳۰	۴	پاسیخی	پاسخی
»	۱۹	آنده	انده
۳۱	۱۳	نر متر داشته	نر متر داشت
۳۳	۶	بنلد	بلند
»	۱۳	یماق	جیلان
»	۱۷	نزدیک می گذشت	نزدیک ده می گذشت
۳۵	۱۶	و بادیدن دیدن کلانتر	و بادیدن کلانتر
۳۶	۱۲	روز	زور
۳۷	۲۳	عروسی	عروس
۳۸	۵	آبرو	ابرو
۳۹	۱۳	راه پیمود	راه را پیمود

صفحه	سطر	نادرست	درست
»	۱۸	کلان تر	کلا نتر
۴۰	۱۴	پرسنش	پرسشی
»	۲۷	در حال	در هر حال
۴۱	۳	سخنانت	سخنانت یاوه
۴۲	۷	لحظه ای	لحظه یی
»	۸	لحظه ای	لحظه یی
»	۱۱	لحظه ای	لحظه یی
۴۴	۸	مطمین	مطمئن
۴۵	۳	باهمه و	باهمه
۴۹	۱	جزیی	جزئی
»	۱۷	بیجانی	بیحالی
۵۲	۸	تاریک	تاریکی
»	۱۳	سلیمان گفت!	سلیمان گفت:
»	۱۴	رشید فوراً گفت!	رشید فوراً گفت:
۵۳	۱۳	کوت خاک و پیکر لرزان	کوت خاک نرفت و پیکر لرزان
»	۱۶	دیدند	می دیدند
۵۴	۱	یا چند	با چند
»	۲	دردل	درد دل
»	۱۱	- شام	شام
۵۶	۲۵	لحن	لجن
۵۷	۳	گوشه ای	گوشه یی
»	۱۰	بدن و کم جنبه	بدن کم جنبه
»	۱۸	پتان	تپان
»	۳۱	بیجان	بیحال
۵۸	۱	دهقانان	دهقان
»	۱۸	پسر	سر
»	۲۷	مادر؟ خیر و	مادر خیر و
۵۹	۱۵	آیه	گریه

دوست	نادرست	صفحه	سطر
گلیمچه ییکه	گلیمچه اییکه	۲۵	»
دوخته شده بود آهسته	دوخته آهسته	۱۰	۶۰
بارانها	بارنها	۲۱	»
گر به ییکه	گر به اییکه	۱۳	۶۲
سرش را بپالد	سرش بپالد	۱	۶۳
آویزان شد	آویزان شد	۲۱	»
چین های پیشانی	و چین های پیشانی		
و گوشه های دهنش	و گوشه های بدنش آویزان شد		
به نظر می آید	به نظر من آمد	۲۶	»
پاچه	پارچه	۱	۶۴





مدیریت عمومی تشویق آثار و هنر

اول دلو ۱۳۴۴

دولتی مطبعه